

جادوی شعر شاملو

انتخاب و تدوین :

مجید قنبری

ناشر: انتشارات گذرگاه

تقدیم به عزیزترینانم:

" اوی اول " و " اوی دوم "

و همه‌ی آن دیگران که

هرگز ندانستند

برای زیستن دو قلب لازم است

فهرست

4.....	مقدمه (1)
6.....	مقدمه (2)
8.....	بخش نخست: شعرها
64.....	بخش دوم: ترجمه‌ها
79.....	بخش سوم: شازده کوچولو
85.....	بخش چهارم: منابع

(1)

بار دیگر به سراغ شاملوی عزیز و شعرهای اش رفتم، با ترس و لرز، و با حسی از تحسین و احترام. نمی‌دانم با او چه می‌توانم کرد. همیشه می‌خواسته‌ام به تمامی از آن من باشد. از آن نسلی که هم چون دو نسل پیش از خود نخستین گام‌های لرزان و مردد خویش را در مقطعی توفانی از تاریخ تلخ میهن‌اش با شعر او برداشت. از شاملو ایستاده‌ی ابدی بودن را آموخت، با شعر او عاشق شد و به میدان درآمد، و همراه با او و شعرش شکست را بارها و بارها تجربه کرد، همان‌گونه که نشکستن و ننشستن را.

ای‌کاش می‌شد شاملو و شعر بلورین‌اش را تا آخرین قطره‌اش از ساغری نوشید، یک بار برای همیشه، تا شاید این عطش آتشین فرونشیند، تا شاید برای همیشه جزیی لاینفک از وجودت گردد، تا در تکتکِ پاخته‌های ات خانه کند. اما زهی خیال باطل. آخر کی می‌توان اقیانوسی را در ساغری گنجاند.

می‌دانم اصرار بر مجموع کردن شاملو در مجموعه‌ای این چنین تلاشی‌ست عبث. پس چه می‌توانستم کرد، آن هم برای مقابله با این حافظه و آرزایم ملی که دچار آنیم. در هر صورت تسلیم این وسوسه گشتم و در حد بضاعت اندک خویش کوشیدم تا شاید بتوانم فرازهایی تقریباً از تمامی شعرهای او را در یک دفتر مجموع کنم و آنچه شجاعت انجام این‌کار را به من بخشید، اطمینان از روح بزرگوار و بخشاینده شاملو بود، که بی‌گمان این جسارت را بر من خواهد بخشید، چرا که انگیزه‌ای جز "عشقی جنون‌آسا" پشتوانه‌ی این‌کار نبوده است. و شاملو خود عشق بود:

لعنت به شما، که جز عشق جنون‌آسا

همه‌چیز این جهان شما، جنون‌آسا است.

شاید این مجموعه بتواند همچون مرجعی برای دسترسی آسان‌تر به تمامی اشعار شاملو مورد استفاده قرار گیرد. و یا دست‌کم، هر از گاه تلنگری باشد بر فراموش‌کاری ما.

اما در مورد خود کار، باید اذعان کنم که درست برخلاف آنچه ممکن است در نظر اول به ذهن متبادر گردد، به هیچ عنوان کاری سهل و ساده نبود: انتخاب فرازهایی از اشعار شاعری بزرگ که زندگی و شعرش، خود فرازی یگانه و والا و یکپارچه و یکدست بوده است. پس کار را بسیار دشوار و دردناک یافتم چرا که آمیزه‌ای از تلاشی فیزیکی، نظری و عاطفی بود. از همه عذاب‌آورتر بندهایی بود که به ناچار به دلیل نوع کار باید از انتخاب آن‌ها درمی‌گذشتم.

به هر حال توفیقی بود که بار دیگر چند ماهی را با شاملو و شعرش زندگی کردم. بارها و بارها در حین تایپ کردن اشعار با صدای بلند و از اعماق وجود گریستم. بارها و بارها از دردی طاقت‌سوز در دل فریاد کشیدم و چه شب‌ها که از پشت میز برخاستم و سر به دیوار کوفتم.

نکته‌ی دیگر این‌که ناگفته پیداست که بسیاری از شعرها از چنان بافت کلامی و مفهومی و معنایی، و چنان کلیت یکپارچه‌ای برخوردارند که انتخاب فرازی از آن‌ها را غیرممکن می‌سازد، الا این که کل شعر به مثابه فرازی از آن آورده می‌شد و این خلاف نفس کار بود. به عنوان نمونه می‌توان به شعرهای "از زخم قلب آبایی" یا "سال بد" و . . . اشاره کرد. اما سعی من بر این بود که حتی از این شعرها نیز فرازهایی در این مجموعه آورده شود تا به هدف اصلی که به دست دادن مرجعی برای تقریباً تمامی اشعار شاملو بود، خدشه‌ای وارد نیاید. به ناچار چنین فرازهایی در برخی جاها ممکن است به نظر ناقص برسند. اما، دوباره و دوباره بخوانیدشان، با صدای بلند

بخوانیدشان تا آن‌گاه دریابید که حتی به همین شکل هم چه اندازه زیبایی‌اند و چه طنینی دارند. از طرفی کل شعر در مرجعی که داده شده، به آسانی در دسترس است.

* * *

شاملو شاعری درباری و حکومتی نبود، نمی‌توانست باشد. شاعری که نه عدوی صاحبان قدرت، در هر شکل و شمایل، که انکار آنان بود. و چنین بود و است که همواره آماج تهاجم بی‌فرهنگی آنان قرار گیرد. و همچنین آماج خشم و کینه و حسد آن دیگر کسانی که با سروده‌های بی‌بو و خاصیت‌شان جز دروغ و فریب ارمغانی نداشته‌اند.

همان‌ها که همواره تریبون‌ها و صفحات پرتیراژترین رنگین‌نامه‌ها و رسانه‌های به اصطلاح ملی را در اختیار داشته‌اند، در حالی که آن‌چه از خود و شعرشان در خاطر جمعی و فردی جامعه باقی مانده، چیزی بیش از کفی آلوده، بر پساب کارخانه‌ای ورشکسته نبوده است. درحالی‌که هر بار قصد می‌کنی به بازخوانی هزار باره‌ی شعری از شاملو حس می‌کنی نیرویی سترگ را باید به طلب بخوانی برای رویارویی و جذبِ خلاقیت و زیبایی‌آفرینی وی. به واقع همین است جادوی شعر شاملو، عظمت حقیقی و واقعی شعر او!

و روی دیگر آن بیدادی است که بر او رفت و همچنان بر او می‌رود. بیدادی هم از سوی گالش دریده‌گانی که حتی یکبار نیز از پهنای رودخانه‌ی خروشان زندگی و شعر امروز عبور نکرده‌اند، و هم از سوی قدرت‌مدارانی که از جادوی واژگانی شعر او در هراسند.

آن هنگام که در رویارویی با زمانه‌ی بیدادگر، جان شیدایات شعری می‌طلبید، بی‌گمان از شاملویات گزیر نیست. آن زمان که در تب طاقت‌سوز عشقی دیرپاب دست و پا می‌زنی، بی‌گمان از شاملویات گزیر نیست. و آن زمان که سردادن " گریه‌ی انباشته " را آغوشی گرم و مهربان می‌جویی، جز شاملویات پناهی نیست.

شاعر پیکرتراشی که شعرش پنداری نه از واژگانی زودپاب، که از سنگ‌هایی نادر و گران‌بها تراشیده شده است، آن‌چنان که می‌توانی به جای خواندن، لمس‌شان کنی.

شاعر صورت‌گری که شعرش انگار با رنگ و اکلیل بر پرده‌ای زرین نقش بسته است، بدان‌گونه که فارغ از زمان و مکان می‌توانی تا به ابد به تماشای اش بنشینی.

و سرانجام شاعر موسیقی‌دانی که پنداری شعرش را با سحرانگیزترین اصوات موسیقایی و رقص خوش‌خرام نت‌هایی دل‌نشین، به عوض سرودن، نواخته است. و این چنین است که می‌توانی گوش جان به آوای اش بسپاری.

و بضاعت ناچیز ما را بنگرید که هرگاه در رثای او چیزی می‌نویسیم جز دست‌اندازی به عبارات و واژگان و مفاهیم و تصاویر آفریده‌ی خود او گزیرمان نیست. پس اجازه دهید برای ارائه‌ی توصیفی موجز از شاعر بزرگمان باز هم دست به دامان خود او شویم: شاملو غول بزرگ زیبایی بود با هزار سر و فقط یک سودا، سودای تعهد به حقیقت و آزادی.

چنین است تصویر شاملو از پس منشور شعرها و حیات رشک‌انگیزش و شرافت انسانی بی‌نظیرش، که طیف گسترده‌ای از رنگ‌های آتشین زندگی، عشق، مبارزه، حقیقت و آزادی را در خود نمایان می‌سازد. و اما صد دریغ که هنوز حلقه‌های گل نصیب گردن‌های چروکیده و نحیف مدعیانی است نابکار. اما . . .

"اما داوری آن سوی در نشسته است، بی‌ردای شوم قاضیان

ذات‌اش درایت و انصاف

هیات‌اش زمان. -

(2)

شاعر پیر را عاشقانه دوست می‌داشتیم. همیشه آرزو داشتیم که تنها یکبار از نزدیک ببینم‌اش. با آن که منزل‌اش با خانه‌ی ما فاصله‌ی چندانی نداشت و دوستانی هم بودند که رفت و آمدی با استاد داشتند، ولی پای رفتن نبود. حتی از این که فقط دقیقه‌ای از وقت شاعر را بگیرم، وحشت داشتم. آخر من چه داشتم برای گفتن. ولی آرزوی گرفتن دست پیرمرد و نوازش‌اش حسرتی بود جان‌سوز. سال‌ها طول کشید تا به این نتیجه‌ی ساده برسیم که می‌توان به دیدار معشوق شناخت، بی آن که کلامی بر زبان راند. اجباری به اظهار فضل نبود، آن هم مقابل او.

می‌توانستم در سکوت وارد اتاق‌اش شوم هنگامی که او بر روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود با پارچه‌ی سفیدی بر زانوان‌اش. آن وقت در تاریک روشنای اتاق در مقابل صندلی‌اش زانو می‌زد، سرم را بر پای‌اش می‌گذاشتم و دستان پیر و خسته‌اش را در دست می‌گرفتم و غرق بوسه‌اش می‌کردم. نیازی به گفتن نبود، او خود همه‌چیز را می‌دانست و می‌فهمید. ولی افسوس که دیگر خیلی دیر بود. شاعر پیر در بیمارستان بود، در احتضار و انتظار . . .

* * *

شاملوی عزیز هم رفت. آن که چراغ‌اش در این خانه می‌سوخت و جاودانه خواهد سوخت. انگار همه‌گی به یکباره بی‌پدر شدیم.

جمعیت از ساعات اولیه‌ی صبح در سکوتی تلخ منتظر است و هر دم بر تعداد آدم‌های پریشان افزوده می‌شود. این جا امامزاده طاهر است که امروز میزبان شاملوی عزیز خواهد بود. چه افتخاری برای این خاک و این زمین.

جمعیت مات و مبهوت به دور چاله‌ای به اندازه‌ی قامت فیزیکی یک انسان حلقه بسته است. به عمق گوری می‌نگرم که تا ساعاتی دیگر پذیرای جسم بزرگترین شاعر قرن خواهد بود. کسانی لیوان‌های یک بار مصرف خود را از خاک گور پر می‌کنند. همه ساکت‌اند چرا که سکوت به هزار زبان در سخن است.

دوستانی که به همراهان آمده‌ام بلندگوها را وصل کرده‌اند و حالا از من نواری از صدای شاملو می‌خواهند. اما من چیزی به همراه ندارم جز بغضی که امان‌ام را بریده و انگار هرگز قصد سر باز کردن ندارد. چشمان‌ام ابری است. از پس ابر، عکسی از شاملو را می‌بینم زیر بلندگو در قاب سیاه. کسانی که انگار از روستاها یا شهرستان‌های دوری خود را به کرج رسانده‌اند، کنار بقچه‌های‌شان ماتم‌زده نشسته‌اند. زن، مرد، پیر و جوان. در هیات‌های گوناگون ولی در یک چیز مشترک، ناباور و بهت‌زده. ناگهان صدای شاملو در فضای امامزاده طاهر می‌پیچد:

"هرگز از مرگ نهراسیده‌ام، اگر چه دست‌ان‌اش از ابتزال شکننده‌تر بود . . ."

و دیگر کسی را یارای خودداری نیست. چند جوان روبه‌روی عکس شاملو بر زمین وا می‌روند. دست را سایبان چشم‌ها می‌کنند و هق‌هق گریه سر می‌دهند. ای کاش می‌توانستم جای آنها باشم. زنی به سمت شمشادهای سبز و بلند می‌چرخد و اشک‌اش سرازیر می‌شود.

حالا دخترک سه ساله‌ام را می‌بینم با دو شاخه گل گلابول صورتی رنگ در دستان کوچک‌اش که به همراه مادرش وارد امامزاده طاهر می‌شود و از دور به سمت جمعیت می‌آید. گل‌ها از او بلند‌قدترند. چند نفر دوربین به دست به طرف‌اش می‌روند و روی قد و قامت کوچک‌اش فوکوس می‌کنند.

انتظار به درازا کشیده است. می‌گویند صدوبیست اتوبوس از تهران حرکت کرده‌اند. دارم خفه می‌شوم. آخر فریاد درد مشترک بود او، می‌خواهم فریادش کنم. به درختی تکیه می‌دهم. مثل پیرزنان زبان گرفته‌ام انگار، ولی صدایم در نمی‌آید و در خود مویه می‌کنم: "استاد می‌بینی؟ حالا دیگر به همه‌ی ما به یک اندازه تعلق داری، بدون سهمی اضافی و خاص برای کسی. بگذار همه لعن و نفرین‌ام کنند، اما من خوشحالم و تنها آنچه تا ابد با من می‌ماند حسرت دست‌هایی‌ست که هرگز فرصت نشد تا غرق اشک و بوسه‌شان سازم. . ."

سرانجام رفقای تهرانی هم می‌رسند با تخته‌ای بر دوش و جسمی خفته زیر پارچه‌ی ترمه. پس این بغض فرو خورده آخر کجا، کجا سر باز خواهد کرد. کجا می‌توان با دوست تنها شد، در امان از نگاه نامحرم و عریان‌کننده‌ی این همه دوربین‌های فیلم‌برداری کنجکاو. من اما در این میان غریب و بیگانه‌ام انگار. ماتم گرفته‌ام ولی اشک نمی‌آید به هزار و یک دلیل:

"پس دیده در پس آستین خویش به سایه خواهم برد
بی‌صدا گریستن دشمن مغموم را دل‌شاد نمی‌کند." (1)

و بعد صدای سخنران‌هاست که حرف و سخن هیچ‌کدامشان به دل نمی‌نشیند. نه شعر سیمین بهبهانی که با اشک‌های‌اش در آمیخته است و نه شعر آتشی که حتی به گوش هم نمی‌رسد چه رسد به دل. در این میان فقط ایرج کابلی است که با تعریف خاطره‌ای حرف اول و آخر را می‌زند: زن و شوهری جوان چندی پیش به دیدن استاد رفته بودند. زن جوان گفته بود که مهریه‌اش شعری از شاملوست. بعد از رفتن آن‌ها شاملو خروشیده بود که جواب این‌ها را می‌توان داد، ولی چگونه بار مسئولیت آن‌هایی را به دوش کشم که با شعر من بر لب، چشم بر دهان مسلسل دوختند.

1379/5/3

(1) از شاعر گران‌قدر سید علی صالحی

بخش نخست:

شعرها

خندند مسخ گشته و گیج و منگ /
مانند مادری که به امر خان /
بر نعل چاک چاک پسر خندد /
سایه ولی به دندانها ، دندان !

[مرغ دریا - آهنها و احساس]

خاموش باش ، مرغک دریایی ! /
بگذار در سکوت بماند شب /
بگذار در سکوت بمیرد شب /
بگذار در سکوت سرآید شب .

[مرغ دریا - آهنها و احساس]

چنینام من ! /
تصویرم را در قاباش محبوس کردهام /
و نامام را در شعرم /
و پایام را در زنجیر زنام /
و فردایام را در خویشتن فرزندم /
و دل‌ام را در چنگ شما . . .

[تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن - قطعه‌نامه - ص 42]

و من همچنان می‌روم : /
در یقینی که با فتح من می‌رود دوش با دوش /
از غنچه‌ی لبخندِ تصویرِ کودنی که بر دیوار دیروز /
تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن /
بر بوته‌ی یک اعدام : / تا فردا !

[تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن - قطعنامه - ص 55]

چنین‌ام من : /
برقی / در دشنه‌ی یک انتقام /
و شکوفه‌ی سرخ پیراهنی / در کنار راه فردای برده‌گان امروز .
[تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن - قطعنامه - ص 56]

به زبان دشمن سخن می‌گفت /
اگرچه نگاه‌اش دوستانه بود /
و همین مرا به کشتن او واداشت . . .
[سرود مردی که خودش را کشته است - قطعنامه - ص 60]

وان اجنبی که خوردن خون تو راست مست /
از خون تیره‌ی پسران من / باری /
به میل خویش / نشوید دست !
[سرود بزرگ - قطعنامه - ص 70]

تو نمی‌دانی مردن /
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است /
چه زندگی‌ست !
[قصیده برای انسان ماه بهمن - قطعنامه - ص 77]

چه بسیار / که دفتر شعر زندگی‌شان را /
با کفن سرخ یک خون شیرازه بستند /
چه بسیار / که کشتند برده‌گی زندگی‌شان را /
تا آقایی تاریخ‌شان زاده شود .
[قصیده برای انسان ماه بهمن - قطعنامه - ص 85]

بهار منتظر بی‌مصرف افتاد ! /
کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال /
که پا بر جاده‌ی خلوت گذارد /
کسی پیدا نشد در مقدم سال /
که شادان یا غمین آهی برآرد .

[بهار خاموش - هوای تازه - ص 14]

خفته‌ام در تابوت /
حرف‌ها دارم در دل .

[رانده - هوای تازه - ص 21]

دست بردار که گر خاموش‌ام /
با لبام هر نفسی فریاد است .

[رانده - هوای تازه - ص 21]

چله نشسته فُرق به ساحل اگر چند /
با دل بیمار من ، عجیب امیدی است .

[بیمار - هوای تازه - ص 25]

من بادگردِ دشت‌ام و از دشت رانده‌ام /
من برف‌کاو کوه‌ام و از کوه مانده‌ام .

[شعر گم‌شده - هوای تازه - ص 28]

من چه بگویم به مردمان ، چو بپرسند /
قصه‌ی این زخم دیرپای پر از درد ؟ /
لابد باید که هیچ گویم ، ورنه /
هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد !

[رنج دیگر - هوای تازه - ص 30]

افسوس بر تو باد و به من باد ! از آن‌که ، درد /
بیمار و درد او را ، با هم هلاک کرد .

[دیدار واپسین - هوای تازه - ص 31]

من کهام جز باد و ، خاری پیش رو ؟ /
من کهام جز خار و ، باد از پشت او ؟

[شعر ناتمام - هوای تازه - ص 33]

زاده‌ی پایان روزم ، زین سبب /
راه من یکسر گذشت از شهر شب /
چون ره از آغاز شب ، آغاز گشت /
لاجرم راهام همه در شب گذشت .

[شعر ناتمام - هوای تازه - ص 35]

شب ندارد سر خواب /
من ندارم سر یأس /
زیر بی‌حوصلگی‌های شب از دورادور /
ضرب آهسته‌ی پاهای کسی می‌آید .

[گل‌کو - هوای تازه - ص 45]

بیابان را سراسر مه گرفته‌ست /
سگان قریه خاموش‌اند /
در شولای مه پنهان ، به خانه می‌رسم / گل‌کو نمی‌داند /
مرا ناگاه در درگاه می‌بیند /
به چشم‌اش قطره اشکی بر لب‌اش لبخند ، خواهد گفت : /
« - بیابان را سراسر مه گرفته‌ست . . . »

[مه - هوای تازه - ص 49]

بیابان را ، سراسر ، مه گرفته‌ست /
چراغ قریه پنهان‌ست ، موجی گرم در خون بیابان‌ست /
بیابان - خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه /
عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند . . .

[مه - هوای تازه - ص 49]

دختران دشت ! / دختران انتظار ! /
دختران امید تنگ / در دشت بی‌کران /
و آرزوهای بی‌کران / در خُلق‌های تنگ ! /

[از زخم قلب آبایی - هوای تازه - ص 50]

دختران رفت و آمد / در دشت مهزده ! /
دختران شرم / شبنم / افتادگی / رمه ! /
از زخم قلب آبایی /
در سینه‌ی کدام شما خون چکیده است ؟

[از زخم قلب آبایی - هوای تازه - ص 52]

من در این جا مانده‌ام خاموش /
بر جا ایستاده سرد /
وز دو چشم خسته ، اشک یأس می‌ریزم به دامن : /
جاده خالی / زیر باران !

[انتظار - هوای تازه - ص 62]

او را به رویای بخارآلود و گنگِ شامگاهی دور / گویا /
دیده بودم من . . .

[تردید - هوای تازه - ص 63]

ای پیدای دور از چشم ! /
دیری است تا من می‌چشم رنجاب تلخ انتظارت را /
رویای عشقات را در این گودال تاریک ، آفتاب واقعیت کن !

[تردید - هوای تازه - ص 64]

نه ! /
من نقش خام آرزوهای نهان را ، در نگاهم می‌دهم تصویر !

[تردید - هوای تازه - ص 64]

سه دختر از جلوخان سرایی کهنه سیبی سرخ پیش پای‌ام افکندند /
لبام لرزید اما گفنتی‌ها بر زبان‌ام ماند /
فقط از زخم دندانی که بر لب‌ها فشردم /
ماند بر پیراهن من لکه‌ای نارنگ . . .

[احساس - هوای تازه - ص 66]

هرچند من ندیده‌ام این کور بی‌خیال /
این گنگ شب که گیج و عبوس است /
خود را به روشن سحر ، نزدیک‌تر کند /
لیکن شنیده‌ام که شب تیره - هرچه هست /
آخر ز تنگه‌های سحرگه گذر کند . . .

(خفاش شب - هوای تازه - ص 69)

دیریست عابری نگذشتهست ازین کنار /
کز شمع او بتابد نوری به روزنام . . .

[خفاش شب - هوای تازه - ص 70]

شوق سحر نمی‌دمد اندر فلوت خویش /
خفاش شب نمی‌خورد از جای خود تکان /
شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب /
شاید خروس مرده که ماندهست از اذان .

[خفاش شب - هوای تازه - ص 72]

وارطان سخن نگفت /
سرافراز / دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت /
وارطان سخن نگفت /
چو خورشید / از تیره‌گی برآمد و در خون نشست و رفت . . .

[مرگ وارطان - هوای تازه - ص 74]

نمی‌رقصانمات چون دودی آبی رنگ /
نمی‌لغزانمات بر خواب‌های مخمل اندیشه‌ای ناچیز /
دو کودک بر جلوخان سرایی خفته‌اند اکنون /
سه کودک بر سریر سنگ‌فرش سرد /
و صد کودک به خاک مرده‌ی مرطوب .

[نمی‌رقصانمات چون دودی آبی رنگ - هوای تازه - ص 77]

در قفل در کلیدی چرخید /
لرزید بر لبان‌اش لبخندی / چون رقص آب بر سقف /
از انعکاس تابش خورشید .

[ساعت اعدام - هوای تازه - ص 80]

وزن و لغات و قافیه‌ها را / همیشه من /
در کوچه جسته‌ام /
آحاد شعر من ، همه افراد مردم‌اند .

[شعری که زندگیست - هوای تازه - ص 87]

باری سخن دراز شد /
وین زخم دردناک را /
خونابه باز شد . . .

[شعری که زندگیست - هوای تازه - ص 90]

اگر شعر زندگیست /
ما در تک سیاهترین آیه‌های آن /
گرمای آفتابی عشق و امید را /
احساس می‌کنیم .

[شعری که زندگیست - هوای تازه - ص 93]

هرجا که زندگی طلبد زنده را به رزم /
بیرون کش از نیام /
از زور و ناتوانی خود ، هر دو ساخته / تیغی دو دم !

[در رزم زندگی - هوای تازه - ص 100]

راه من پیداست / پای من خسته‌ست /
پهلوانی خسته را مانم که می‌گوید سرود کهنه‌ی فتحی قدیمی را .

[لعنت - هوای تازه - ص 106]

در تمام شب چراغی نیست /
در تمام شهر / نیست یک فریاد /
ای خداوندان ظلمت شاد ! /
از بهشت گندتان ، ما را /
جاودانه بی‌نصیبی باد !

[لعنت - هوای تازه - ص 107]

باد تا فانوس شیطان را برآویزم /
در رواق هر شکنجه‌گاه این فردوس ظلم‌آیین ! /
باد تا شب‌های افسون مایه‌تان را ، من /
به فروغ صد هزاران آفتابِ جاودانی‌تر کنم نفرین !

[لعنت - هوای تازه - ص 107]

اما میان مزرعه ، این دیوار /
حرفی‌ست در سکوت !

[دیوارها - هوای تازه - ص 111]

کو در میان این همه دیوار خشک و سرد /
دیوار یک امید /
تا سایه‌های شادی فردا بگسترند ؟

[دیوارها - هوای تازه - ص 114]

ای شرم ! /
ای کبود ! /
تنها برای مردمک چشم‌های اوست / گر می‌پرستمت .

[کبود - هوای تازه - ص 118]

آه ! /
رفته‌اند از من همه بیگانه‌خو با من . . . /
من به هذیان تب رویای خود دارم /
گفتگو با یار دیگرسان /
کاین عطش جز با تلاش بوسه‌ی خونین او درمان نمی‌گیرد .

[مرغ باران - هوای تازه - ص 122]

با چنین هر در زدن ، هر گوشه گردیدن /
در شبی کهش وهم از پستان چو نان قیر نوشد زهر /
رهگذار مقصد فردای خویشام من . . .

[مرغ باران - هوای تازه - ص 124]

مرغ مسکین ! زندگی زیباست /
خورد و خفتی نیست بی‌مقصود /
من در این گود سیاه و سرد و توفانی نظر با جست و جوی گوهری دارم /
تارک زیبای صبح روشن فردای خود را ، تا بدان گوهر بیارایم /
مرغ مسکین ! زندگی ، بی‌گوهری این‌گونه ، نازیباست !

[مرغ باران - هوای تازه - ص 125]

رعد می‌ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد با شب چرکین /
وز پس نجوای آرامش /
سردخندی غمزده ، دزدانه ، از او بر لب شب می‌گریزد /
می‌زند شب با غم‌اش لبخند . . .

[مرغ باران - هوای تازه - ص 124]

گر بدین سان زیست باید پست /
من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم /
بر بلند کاج خشک کوچی بن بست .

[بودن - هوای تازه - ص 129]

یاران من بیایید /
با دردهای تان /
و زهر دردتان را /
در زخم قلب من بچکانید .

[شبانه - هوای تازه - ص 135]

شب که می‌خواند کسی نومید /
من ز راه دور دارم چشم /
با لب سوزان خورشیدی که بام خانه‌ی همسایه‌ام را /
گرم می‌بوسد .

[شبانه - هوای تازه - ص 138]

با هزاران سوزن الماس /
نقره‌دوزی می‌کند مهتاب /
روی ترمه‌ی مرداب . . .

[شبانه - هوای تازه - ص 139]

وه ! چه شب‌های سحر سوخته ، من /
خسته در بستر بی‌خوابی خویش /
در بی‌پاسخ ویرانه‌ی هر خاطره را کز تو در آن /
یادگاری به نشان داشته‌ام ، کوفته‌ام .

[شبانه - هوای تازه - ص 143]

من چنان آینه‌وار / در نظرگاه تو استادم پاک /
که چو رفتی ز برم /
چیزی از ماحصل عشق تو بر جای نماند /
در خیال و نظرم .

[شبانه - هوای تازه - ص 144]

من درین بستر بی‌خوابی راز /
نقش رویایی رخسار تو می‌جویم باز /
با همه چشم تو را می‌جویم /
با همه شوق تو را می‌خواهم /
زیر لب باز تو را می‌خوانم /
دایم آهسته به نام .

[شبانه - هوای تازه - ص 146]

یه شب مهتاب / ماه می‌آد تو خواب /
منو می‌بره / ته اون دره /
اون جا که شبا / یکه و تنها /
تکدرخت بید / شاد و پر امید /
می‌کنه به ناز / دس شو دراز /
که یه ستاره / بچکه مٹ / یه چیکه بارون /
به جای میوه‌ش / نوک یه شاخه‌ش / بشه آویزون . . .

[شبانہ - هوای تازه - ص 149]

با راز کهنه / از را رسیدم /
حرفی نروندم / حرفی نروندی /
اشکی فشوندم / اشکی فشوندی /
لبامو بستم / از چشم خوندی .

[راز - هوای تازه - ص 156]

روزی ما دوباره کبوترهای مان را پیدا خواهیم کرد /
روزی که کمترین سرود / بوسه است /
و هر انسان / برای هر انسان / برادری‌ست .

[افق روشن - هوای تازه - ص 181]

و من آن روز را انتظار می‌کشم /
حتی روزی / که دیگر / نباشم .

[افق روشن - هوای تازه - ص 183]

سال پست / سال درد / سال عزا /
سال اشک پوری / سال خون مرتضا .

[نگاه کن - هوای تازه - ص 185]

من عشق‌ام را در سال بد یافتم /
و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم / گر گرفتم .

[نگاه کن - هوای تازه - ص 186]

اشک رازی‌ست / لبخند رازی‌ست / عشق رازی‌ست /
اشک آن شب ، لبخند عشق‌ام بود .

[عشق عمومی - هوای تازه - ص 190]

من درد مشترک‌ام /
مرا فریاد کن .

[عشق عمومی - هوای تازه - ص 191]

درخت با جنگل سخن می‌گوید /
علف با صحرا / ستاره با کهکشان /
و من با تو سخن می‌گویم .

[عشق عمومی - هوای تازه - ص 191]

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام / برای خاطر زندهگان /
و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام /
زیباترین سرودها را /
زیرا که مردهگان این سال /
عاشق‌ترین زندهگان بوده‌اند .

[عشق عمومی - هوای تازه - ص 192]

به تو سلام می‌کنم کنار تو می‌نشینم /
و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می‌شود .

[به تو سلام می‌کنم - هوای تازه - ص 194]

خشم کوچه در مشت توست /
در لبان تو ، شعر روشن صیقل می‌خورد /
من تو را دوست می‌دارم ، و شب از ظلمت خود وحشت می‌کند .

[تو را دوست می‌دارم - هوای تازه - ص 198]

هیچ کجا ، هیچ زمان ، فریاد زندگی بی‌جواب نمانده است /
به صداهای دور گوش می‌دهم /
از دور به صدای من / گوش می‌دهند /
من زنده‌ام /
فریاد من بی‌جواب نیست ، قلب خوب تو جواب فریاد / من است .

[دیگر تنها نیستم - هوای تازه - ص 201]

در تاریکی چشمانات را جستم /
در تاریکی چشم‌های‌ات را یافتم /
و شبام پر ستاره شد .

[سرچشمه - هوای تازه - ص 202]

شب ، گرداگردم حصار کشیده است /
و من به تو نگاه می‌کنم /
از پنجره‌های دل‌ام به ستاره‌های‌ات نگاه می‌کنم /
چرا که هر ستاره آفتابی است .

[سرچشمه - هوای تازه - ص 205]

من زندگی‌ام را خواب می‌بینم /
من رویاهای‌ام را زندگی می‌کنم .

[بهار دیگر - هوای تازه - ص 209]

دیگر جا نیست / قلبات پر از اندوه است /
این است انسانی که از خود ساخته‌ای /
از انسانی که من دوست می‌داشتم /
که من دوست می‌دارم .

[به تو بگویم - هوای تازه - ص 213]

به تاریکی نگاه می‌کنی / از وحشت می‌لرزی /
و مرا در کنار خود / از یاد / می‌بری .

[به تو بگویم - هوای تازه - ص 215]

برای زیستن دو قلب لازم است /
قلبی که دوست بدارد ، قلبی که دوست‌اش بدارند /
قلبی که هدیه کند ، قلبی که بپذیرد /
قلبی برای من ، قلبی برای انسانی که من می‌خواهم /
تا انسان را در کنار خود حس کنم .

[بدرود - هوای تازه - ص 216]

نه به خاطر همه انسان‌ها / - به خاطر نوزاد دشمن‌اش شاید /
نه به خاطر دنیا / - به خاطر خانه‌ی تو /
به خاطر یقین کوچکات / که انسان دنیایی‌ست /
به خاطر تو / به خاطر هر چیز کوچک و هر چیز پاک ، برخاک افتادند /
به یاد آر / عموهای‌ات را می‌گویم / از مرتضا سخن می‌گویم .

[از عموهای‌ات - هوای تازه - ص 222]

شما که عشق‌تان زندگی‌ست /
شما که خشم‌تان مرگ است /
و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوبه‌ی دارها /
یادگارها /
و تاریخ بزرگ آینده را با امید /
در بطن کوچک خود پرورده‌اید

[برای شما که عشق‌تان زندگی‌ست - هوای تازه - ص 232]

هر مرد در آزادی خویش /

به زنجیر زرین عشقی ست پای بست .
[برای شما که عشقتان زندگی ست - هوای تازه - ص 235]

من با خود بیگانه بودم و شعر من ، فریاد غربت‌ام بود /
اما آن‌ها وصله‌ی خشم یکدیگر بودند /
در تاریکی ، دست یکدیگر را فشرده بودند /
زیرا که بی‌کسی ، آنان را به انبوهی خانواده‌ی بی‌کسان افزوده بود .
[آواز شبانه برای کوچه‌ها - هوای تازه - ص 246]

دیرگاهی ست که من سراینده‌ی خورشیدم /
و شعرم را بر مدار مغموم شهاب‌های سرگردانی نوشته‌ام /
که از عطش نور شدن خاکستر شده‌اند .
[آواز شبانه برای کوچه‌ها - هوای تازه - ص 247]

من برای روسبیلان و برهنه‌گان می‌نویسم /
برای مسلولین و /
خاکستر نشینان /
برای آن‌ها که بر خاک سرد ، امیدوارند /
و برای آنان که دیگر به آسمان ، امید ندارند .
[آواز شبانه برای کوچه‌ها - هوای تازه - ص 248]

بگذار خون من بریزد و خلاء میان انسان‌ها را پر کند /
بگذار خون ما بریزد /
و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب‌آلوده ، پیوند دهد . . .
[آواز شبانه برای کوچه‌ها - هوای تازه - ص 248]

تو خاموشی کرده‌ای پیشه /
من سماجت /
تو یک چند / من همیشه .
[با سماجت یک الماس - هوای تازه - ص 251]

شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده‌ام /
خواهدم کشت . /
و آتش این همه حرف در گلویم /
که برای برافروختن ستارگان هزار عشق فزون است /
در ناشنوایی گوش تو /
خفه‌ام خواهد کرد !
[با سماجت یک الماس - هوای تازه - ص 254]

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رکسانا با من چه گذشت /
بگذار هیچ کس نداند ، هیچ کس ! /

و از میان همه‌ی خدایان ، خدایی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد .

[رکسانا - هوای تازه - ص 257]

فریاد کشیدم : رکسانا ! /

اما او در آرامش خود ، آسایش نداشت .

[رکسانا - هوای تازه - ص 264]

شاید به هم باز رسیم : روزی که من بسان دریایی خشکیدم ، و تو چون قایقی فرسوده بر خاک ماندی .

[رکسانا - هوای تازه - ص 269]

و من - اسکندر مغمومِ ظلماتِ آب رنج جاویدان - چگونه در این دالان تاریک ، فریادِ ستارگان را سروده‌ام ؟ /

آیا انسان معجزه‌ای نیست ؟ /

انسان . . . این سلطان بزرگترین عشق و عظیم‌ترین انزوا !

[غزل آخرین انزوا - هوای تازه - ص 281]

آه ، به جهنم ! /

پیراهن پشمین صبر بر زخم‌های خاطرهام می‌پوشم .

[غزل آخرین انزوا - هوای تازه - ص 284]

تو به من دست می‌زنی و من /

در سپیده‌دم نخستین چشم‌گشودگی خویش به زندگی باز می‌گردم .

[غزل آخرین انزوا - هوای تازه - ص 285]

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام /

گرچه انسانی را در خود زاده‌ام /

گرچه در سکوتِ دربار خود ، مرگ و زندگی را شناخته‌ام /

اما میان این هر دو ، من ،

لنگرِ پر رفت و آمدِ دردِ تلاش بی‌توقفِ خویش‌ام .

[غزل بزرگ - هوای تازه - ص 288]

و اکنون آن زمان در رسیده است که من به صورتِ دردی جان‌گزای درآیم /

درد مقطع روحی که شقاوت‌های نادانی ، آن را از هم دریده است /
و من اکنون / یک‌پارچه دردم .

[غزل بزرگ - هوای تازه - ص 290]

اما رویت این جامه‌های کثیف بر اندام انسان‌های پاک ، چه دردانگیز است !
[غزل بزرگ - هوای تازه - ص 295]

اما نیم‌شبی من خواهم رفت ، از دنیایی که مال من نیست /
و تو آن‌گاه خواهی دانست /
که جای چیزی در وجود تو خالیست .

[غزل بزرگ - هوای تازه - ص 300]

تنها / هنگامی که خاطره‌ات را می‌بوسم /
در می‌یابم دیریست که مرده‌ام /
چرا که لبان خود را از پیشانی خاطره‌ی تو سردتر می‌یابم .

[غزل بزرگ - هوای تازه - ص 302]

مادرم به‌سان آهنگی قدیمی / فراموش شد /
و من در لفاف قطعه‌نامه‌ی میتینگ بزرگ متولد شدم /
تا با مردم اعماق بجوشم و با وصله‌های زمان‌ام پیوند یابم /
مردمی که من دوست می‌دارم /
سهمناکتر از بیش‌ترین عشقی که هرگز داشته‌ام !

[حرف آخر - هوای تازه - ص 305]

- پاندازان جنده‌شعرهای پیر ! /
طرف همه‌ی شما من‌ام / من - نه یک جنده‌باز متفنن ! - /
و من / نه باز می‌گردم نه می‌میرم /
وداع کنید با نام بی‌نامی‌تان /
چرا که من ، نه فریدون‌ام /
نه ولادیمیرم !

[حرف آخر - هوای تازه - ص 310]

و تو نگاه و انحنای اثری پیکرت را همراه بردی و در جامه‌ی شعله‌ور آتش خویش ، خاموش و پُر صلابت و سنگین بر جاده‌ی توفان زده‌ای گذشتی که پیکر رسوای من با هزاران گل‌میخ نگاه‌های کاوشکار ، بر دروازه‌های عظیم‌اش آویخته بود . . .

[چشمان تاریک - هوای تازه - ص 312]

و مردی که از خوب سخن می‌گفت /
در حصار بد به زنجیر بسته شد /
چرا که خوب فریبی بیش نبود /
و بد بی‌حجاب به کوچه نمی‌شد /
چرا که امید تکیه‌گاهی استوار می‌جست /
و هر حصار این شهر خشتی پوسیده بود .

[سرود مردی که تنها به راه می‌رود - هوای تازه - ص 316]

حقیقت از شهر زنده‌گان گریخته است /
من با تمام حماسه‌های‌ام به گورستان خواهم رفت /
و تنها /
چرا که /

به راست‌راهی کدامین هم‌سفر اطمینان می‌توان داشت ؟

[سرود مردی که تنها به راه می‌رود - هوای تازه - ص 320]

چشمان سیاه تو فریبات می‌دهند ای جوینده‌ی بی‌گناه ! /
تو مرا هیچ‌گاه در ظلمات پیرامون من / باز نتوانی یافت /
چرا که در نگاه تو آتش اشتیاقی نیست .

[از مرز انزوا - هوای تازه - ص 321]

اکنون زمان گریستن است ، اگر تنها بتوان گریست /
یا به رازداری دامن تو ، اعتمادی اگر بتوان داشت .

[از مرز انزوا - هوای تازه - ص 322]

من و او به مرزهای انزوایی بی‌امید رانده شدیم . /
ای هم‌سرنوشت زمینی شیطان آسمان !
تنهایی تو و ابدیت بی‌گناهی ، بر خاک خدا ، گیاه نورسته‌ای نیست .

[از مرز انزوا - هوای تازه - ص 324]

اکنون مرا به قربان‌گاه می‌برند /
گوش کنید ای شمایان ، در منظری که به تماشا نشسته‌اید /
و در شماره ، حماقت‌های‌تان از گناهان ناکرده‌ی من افزون‌تر است ! /
- با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است .

[تنها هوای تازه - ص 326]

غرور من در ابدیت رنج من است /
تا به هر سلام و درود شما ، منقار کرکسی را بر جگرگاه خود احساس کنم .
[تنها هوای تازه - ص 328]

من از خداوندی که درهای بهشت‌اش را بر شما خواهد گشود ، به لعنتی ابدی دل‌خوش‌ترم .
[تنها هوای تازه - ص 329]

من پرومته‌ی نامردم / که کلاغان بی‌سرنوشت را از جگر خسته ، سفره‌ای جاودان گسترده‌ام .
[تنها هوای تازه - ص 329]

مثل این است که در آتش روز /
ظلمتِ سردِ شب‌اش مستتر است /
مثل این است که از اول شب /
غم فردا ، پس در منتظر است .

[مثل این است - باغ آینه - ص 14]

مردی ز باد حادثه بنشست /
مردی چو برق حادثه برخاست /
آن ، ننگ را گزید و سپر ساخت /
وین ، نام را ، بدون سپر خواست .

[اتفاق - باغ آینه - ص 19]

برف نو ، برف نو ، سلام ، سلام !
بنشین ، خوش نشسته‌ای بر بام /
پاکی آوردی ای امید سپید ! /
همه آلودگی‌ست این ایام .

[برف - باغ آینه - ص 21]

خود نه از امید رستم ، نی ز غم /
وین میان ، خوش دست و پایی می‌زنم .

[شبگیر - باغ آینه - ص 27]

نیست حرفی به لبان اش / لیکن /
مانده با خاموشی اش مطلب‌ها .

[غروب "سیارود" - باغ آینه - ص 32]

یاران ناشناخته‌ام /
چون اختران سوخته /
چندان به خاک تیره فرو ریختند سرد / که گفتی /
دیگر / زمین ، همیشه شبی بی‌ستاره ماند .

[بر سنگفرش - باغ آینه - ص 37]

این خون صبح‌گاه است گویی به سنگفرش /
کاینگونه می‌تپد دل خورشید /
در قطره‌های آن . . . /
از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید /
خون را به سنگفرش ببینید !

[بر سنگفرش - باغ آینه - ص 42]

مرا گر خود نبود این بند ، شاید بامدادی ، همچو یادی دور و لغزان ، می‌گذشتم از تراز خاکِ سرد
پست . . . /
جرم این است ! /
جرم این است !

[کیفر - باغ آینه - ص 46]

من فکر می‌کنم /
هرگز نبوده قلب من ، این‌گونه گرم و سرخ : /
احساس می‌کنم /
در هر رگام /
به هر تپش قلب من کنون /
بیدار باش قافله‌ای می‌زند جرس .

[ماهی - باغ آینه - ص 47]

آه ای یقین گم‌شده ، ای ماهی گریز /
در برکه‌های آینه لغزیده تو به تو ! /
من آبگیر صافی‌ام ، اینک ! به سحر عشق /
از برکه‌های آینه راهی به من بجو !

[ماهی - باغ آینه - ص 48]

آنچنان چون کاج پیری پر غبارم من ، که گویی دیرگاهی رفته کز ابری /
نم نمی باران نباریده است .

[کاج - باغ آینه - ص 54]

نمش به سر اندیشه‌ای از خشکسالی هاست /
نمش به دل اندیشه از طغیان /
نمش سروری با نسیمی خرد /
نمش غروری با تب توفان /
نمش امیدی می‌پزد در سر /
نمش ملالی می‌خلد در جان /
بند بند استخوان اش داستان از بی‌خیالی هاست . . .

[پُل - باغ آینه - ص 56]

یک شاخه / در سیاهی جنگل / به سوی نور / فریاد می‌کشد .

[طرح - باغ آینه - ص 61]

لعنت به شما ، که جز عشق جنون‌آسا /
همه چیز این جهان شما ، جنون‌آساست !

[جز عشق - باغ آینه - ص 71]

جنینش شاخه‌ای /
از جنگلی خبر می‌دهد /
و رقص لرزان شمعی ناتوان /
از سنگینی پا بر جای هزاران جار خاموش .

[اصرار - باغ آینه - ص 74]

فریادی و دیگر هیچ /
چرا که امید آنچنان توانا نیست /
که پا بر سر یأس بتواند نهاد .

[فریادی و دیگر هیچ - باغ آینه - ص 77]

ای تمامی دروازه‌های جهان ! /
مرا به باز یافتن فریاد گمشده‌ی خویش /
مددی کنید !

[فریادی - باغ آینه - ص 80]

شب تار / شب بیدار / شب سرشار است /
زیباتر شبی برای مردن . /
آسمان را بگو از الماس ستارگان اش خنجری به من دهد .

[شبانه - باغ آینه - ص 81]

با چشمان تو ، مرا به الماس ستاره‌ها نیازی نیست /
با آسمان /
بگو .

[شبانہ - باغ آینه - ص 84]

من اما هراسان‌ام /
گویی بانوی سیه جامه /
فاجعه را ، پیشاپیش /
بر بام خانه می‌گرید .

[نیم‌شب - باغ آینه - ص 86]

عشق /
خاطره‌ایست به انتظار حدوث و تجدد نشسته /
چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند : /
در این سوی بستر ، مردی و /
زنی ، در آن سوی .

[شبانہ - باغ آینه - ص 87]

کنار من ، چسبیده به من ، در عظیم‌تر فاصله‌ای از من /
سینه‌اش / به آرامی /
از حباب‌های هوا /
پُر و خالی / می‌شود .

[زن خفته - باغ آینه - ص 89]

نه در رفتن ، حرکت بود /
نه در ماندن ، سکونی .

[لوح گور - باغ آینه - ص 91]

در میدانی که در آن خوانچه و تابوت ، بی‌معارض می‌گذرد /
لبخنده و اشک را / مجال تاملی نیست .

[تاشک - باغ آینه - ص 95]

میان دو زندان /
درگاه خانه‌ی تو آستانه‌ی آزادی است /
لیکن در آستانه ، تو را /
به قبول یکی از آن دو /
از خود اختیاری نیست !

[برخاک جدی ایستادم - باغ آینه - ص 99]

خانه‌ها /
خانه‌خانه‌ها /
- شهر شطرنجی ! / شهر شطرنجی ! /
مردمی /
و فریادی از اعماق : /
- مهره نیستیم ! / ما مهره نیستیم !

[کوچه - باغ آینه - ص 101]

درازای زمان را /
با پاره‌ی زنجیر خویش ، می‌سنجم /
و عمر /
در این تنگنای بی‌حاصل چه کاهل می‌گذرد !

[دادخواست - باغ آینه - ص 104]

قاضی تقدیر /
با من ستمی کرده است /
به داوری /
میان ما را که خواهد گرفت ؟

[دادخواست - باغ آینه - ص 104]

باغچه از بهاری دیگر آبستن است /
و زنبور کوچک ، گل هر ساله را /
در موسمی که باید ، دیدار می‌کند .

[در بسته - باغ آینه - ص 111]

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم /
و زندگی / مرا تکرار می‌کند /
بسان بهار / که آسمان را و علف را .

[در بسته - باغ آینه - ص 112]

با آنان بگو که با ما / نیاز شنیدنشان نیست /
با آنان بگو که با تو / مرا پروای دوزخ دیدار ایشان نیست .

[در بسته - باغ آینه - ص 113]

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم /
و من همه‌ی جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم .

[از شهر سرد - باغ آینه - ص 116]

مرا لحظه‌ای تنها مگذار /
مرا از زره نوازشات روئین‌تن کن .

[از شهر سرد - باغ آینه - ص 118]

چراغی به دستام ، چراغی در برابرم /
من به جنگ سیاهی می‌روم .

[باغ آینه - باغ آینه - ص 123]

فریاد من همه‌گریز از درد بود /
چرا که من در وحشت‌انگیزترین شب‌ها ، آفتاب را به دعایی نومیدوار طلب می‌کرده‌ام .
[باغ آینه - باغ آینه - ص 124]

زنگار روح‌ام را صیقل می‌زنم /
آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم /
تا از تو ، ابدیتی بسازم .

[باغ آینه - باغ آینه - ص 126]

و کاج سرفراز صلیب چنان پر بار است /
که مریم سوگوار /
عیسای مصلوب‌باش را باز نمی‌شناسد .

[مرثیه - باغ آینه - ص 130]

در انتهای آسمان خالی ، دیواری عظیم فرو ریخته است /
و فریاد سرگردان تو /
دیگر به سوی تو باز نخواهد گشت . . .

[مرثیه - باغ آینه - ص 131]

و ماند بر سر هر راه‌کوره‌ی غم‌ناک /
گوری چند ، بر خاک /
بی‌سنگ و بی‌کتیبه و بی‌نام و بی‌نشان .

[نبوغ - باغ آینه - ص 135]

دیگه شب مرواری دوزون نمی‌شه /
آسمون مثل قدیم شب‌ها چراغون نمی‌شه /
غصه‌ی کوچیکِ سردی مٹ اشک /
جای هر ستاره سو سو می‌زنه /
سر هر شاخه‌ی خشک /
از سحر تا دل شب جغده که هو هو می‌زنه .

[قصه‌ی دخترای ننه دریا - باغ آینه - ص 147]

مگه زوره ؟ به خدا هیچکی به تاریکی شب تن نمی‌ده /
موش کورم که می‌گن دشمن نوره ، به تیغ تاریکی گردن نمی‌ده !
[قصه‌ی دخترای ننه دریا - باغ آینه - ص 148]

دخترای ننه دریا ! رو زمین عشق نموند /
خیلی وخ پیش بارو بندیشو بست خونه تکوند /
دیگه دل ، مثل قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه /
تو کتابم ، دیگه اون جور چیزا پیدا نمی‌شه .

[قصه‌ی دخترای ننه دریا - باغ آینه - ص 148]

قلبات را چون گوشی آماده کن /
تا من سرودم را بخوانم : /
سرود فرزندان دریا را که / در سواحل برخورد به زانو درآمدند /
بی که به زانو درآیند /
و مردند / بی که بمیرند !

[23 - لحظه‌ها و همیشه - ص 16]

چه سودی اگر خامُشی بشکنم /
که : « گریان در این دشت تنها ، من ام » ؟
گرفتم که فریاد برداشتم /
یکی تیغ ، در جان شب کاشتم /
مرا تیغ فریاد ، بُرنده نیست /
در آن مرده‌آباد کفش زنده نیست . . .

[سرود - لحظه‌ها و همیشه - ص 22]

و عروس تازه ، پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خویش احساس کند ، از روح درخت و باد و برکه بار گرفت ، در شب نیمه‌ی چهارمین /
و من شهری بی‌برگ و باد را زندان خود کردم بی آن که خاطره‌ی باد و برگ از من بگریزد .
[میلاذ - لحظه‌ها و همیشه - ص 25]

رنجی‌ست سوختن /
بی‌التفاتِ قومی کاندر اجاق‌شان /
از سوزِ توست اگر شرری هست /
بی زهر خندِ قومی کز توست اگر به لب‌هاشان /
امکان خنده این قدری هست .

[گریزان - لحظه‌ها و همیشه - ص 29]

سایه‌ها ، روسببیاں آرامش‌اند /
پی جوی آن سایه‌ی بزرگام من /
که عطش خشک‌دشت را باطل می‌کند .

[پایتختِ عطش - لحظه‌ها و همیشه - ص 32]

چه بگویم ؟ سخنی نیست /
می‌وزد از سر امید نسیمی /
لیک تا زمزمه‌ای ساز کند /
در همه خلوتِ صحرا ، به ره‌اش ، نارونی نیست /
چه بگویم ؟ سخنی نیست .

[سخنی نیست - لحظه‌ها و همیشه - ص 38]

انسان خداست / حرف من این است /
گر کفر یا حقیقتِ محض است این سخن /
انسان خداست /
آری /
این است حرف من !

[حماسه - لحظه‌ها و همیشه - ص 42]

کوه‌ها با هم‌اند و تنهای‌اند /
هم‌چو ما باهمان تنهایان .

[کوه‌ها - لحظه‌ها و همیشه - ص 46]

و آدم ، ابولبشر ، در چشم‌های جفت خویش نظر کرد که در آن ترس و سایه بود / و تاریکی در
جان او نشست /
و این نخستین بار بود ، بر زمین و در همه آسمان ، که گفتنی سخنی ناگفته ماند .
[انگیزه‌های خاموش - لحظه‌ها و همیشه - ص 47]

آن که دانست ، زبان بست /
و آن که می‌گفت ، ندانست . . .

[شبانه - لحظه‌ها و همیشه - ص 51]

نیلوفر و باران در تو بود /
خنجر و فریادی در من /
فواره و رویا در تو بود /
تالاب و سیاهی در من /
در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم .

[من مرگ را - لحظه‌ها و همیشه - ص 55]

من عشق را سرودی کردم /
پر طبل‌تر ز مرگ .

[من مرگ را - لحظه‌ها و همیشه - ص 55]

پر طبل‌تر از حیات /
من مرگ را / سرودی کردم .

[من مرگ را - لحظه‌ها و همیشه - ص 56]

نه ! /
هرگز شب را باور نکردم /
چرا که ، در فراسوهای دهلیزش /
به امید دریچه‌ای ، دل بسته بودم .

[وصل - لحظه‌ها و همیشه - ص 63]

در فرصت میان ستاره‌ها /
شلنگ‌انداز ، رقصی می‌کنم - /
دیوانه /
به تماشای من بیا !

[وصل - لحظه‌ها و همیشه - ص 64]

از صدا ، افتاده ، تار و کمنوچه /
مرده می‌برن /
کوچه به ، کوچه .

[شبانہ - لحظه‌ها و همیشه - ص 66]

گھوارہی تکرار را ترک گفتم /
در سرزمینی بی‌پرندہ و بی‌بہار /
نخستین سفرم ، باز آمدن بود .

[آغاز - آیدا در آینه - ص 10]

دور دست امید نمی‌موخت /
دریافتم کہ بشارتی نیست /
چرا کہ سرابی در میانہ بود .

[آغاز - آیدا در آینه - ص 11]

میان خورشیدهای همیشه /
زیبایی تو ، لنگریست - /
خورشیدی کہ /
از سپیددم همه ستارگان /
بی‌نیازم می‌کند .

[شبانہ - آیدا در آینه - ص 13]

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم /
به جز عزیمت نا به‌هنگام گزیری نبود /
چنین انگاشته بودم . /
آیدا ، فسخ عزیمت جاودانہ بود .

[شبانہ - آیدا در آینه - ص 15]

من باہارم تو زمین / من زمین‌ام تو درخت /
من درخت‌ام تو باہار - /
ناز انگشتای بارون تو باغام می‌کنہ .

[من و تو ، درخت و بارون - آیدا در آینه - ص 17]

هرگز از مرگ نہراسیدہ‌ام /
اگرچہ دست‌ان‌اش از ابتذال شکنندہ‌تر بود /
ہراس من - باری - ہمہ از مردن در سرزمینیست /
کہ مزد گور کن /
از آزادی آدمی / افزون باشد .

[از مرگ - آیدا در آینه - ص 25]

از آنان که رویاروی /
با چشمان گشاده ، در مرگ نگریستند /
از برادران سربلند /
در محله‌ی تاریک / یک تن بیدار نیست .

[خفتگان - آیدا در آینه - ص 27]

اینان به مرگ ، از مرگ شبیه‌ترند .

[خفتگان - آیدا در آینه - ص 30]

با دستان سوخته ، غبار از چهره‌ی خورشید سترده بودند /
تارخساره‌ی جلادان خود را در آینه‌های خاطره باز شناسند .

[تکرار - آیدا در آینه - ص 32]

بگذار از ما /
نشانه‌ی زندگی /
هم زباله‌ای باد که به کوچه می‌افکنیم .

[سرود آن کس . . . - آیدا در آینه - ص 38]

حکایت من و آنان غم‌نامه‌ی دردی مکرر است /
که چون با خون خویش پروردمشان /
باری چه کنند /
گر از نوشیدن خون من‌شان /
گزیر نیست ؟

[سرود آن کس . . . - آیدا در آینه - ص 38]

آن لبان ، از آن پیش‌تر که بگوید / شنیدنی‌ست /
آن چشم‌ها ، پیش از آن که نگاهی باشد / تماشایی‌ست .

[سرود پنجم 1 - آیدا در آینه - ص 48]

سخن من نه از درد ایشان بود /
خود از دردی بود /
که ایشان‌اند .

[سرود پنجم 10 - آیدا در آینه - ص 67]

با زمزمه‌ی تو /
اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید /
که تنها رویای آن / تویی .

[سرود پنجم 11 - آیدا در آینه - ص 71]

عشق ما دهکده‌ای است که هرگز به خواب نمی‌رود /
نه به شبان و /
نه به روز .

[سرود پنجم 12 - آیدا در آینه - ص 73]

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می‌شود /
از برای آن نیست که در حسرت تو بگذرد .

[سرود پنجم 12 - آیدا در آینه - ص 75]

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخاست /
که من به زندگی نشستم !

[آیدا در آینه - آیدا در آینه - ص 78]

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود /
و انسان با نخستین درد /
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم .

[آیدا در آینه - آیدا در آینه - ص 79]

بگذار چنان از خواب برآیم /
که کوچه‌های شهر /
حضور مرا دریابند .

[آیدا در آینه - آیدا در آینه - ص 80]

تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید / تا عطش /
آب‌ها را گوارا تر کند ؟

[آیدا در آینه - آیدا در آینه - ص 81]

در فراسوی مرزهای تن‌ات تو را دوست می‌دارم /
در فراسوی مرزهای تن‌ام / تو را دوست می‌دارم /
در فراسوهای عشق / تو را دوست می‌دارم /
در فراسوهای پیکرهای مان /
با من و عده‌ی دیداری بده .
آدم‌ها و بویناکی دنیاهاشان ، یکسر /

[میعاد - آیدا در آینه - ص 83]

که من آن را ، لغت به لغت ، از بر کرده‌ام /
تاراز بلند انزوا را ، دریابم .

[جاده آن سوی پل - آیدا در آینه - ص 88]

و دوست / نردبانی است /
که نجات از گودال را /
پا بر گردهی او می‌توان نهاد .

[شبانه 1 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 7]

نخست /
دیرزمانی در او نگریستم /
چندان که چون نظر از وی بازگرفتم /
در پیرامون من /
همه چیزی / به هیات او درآمده بود /
آن‌گاه دانستم که مرا دیگر /
از او / گزیر نیست .

[شبانه 2 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 13]

دریغا باران / که به شیطنت گویی /
دره را / ریز و تند /
در نظرگاه ما / هاشور می‌زد .

[شبانه 3 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 16]

چرا که به عصری چنین بزرگ / سفر را /
در سفره‌ی نان نیز هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد /
که در قلمرو نام .

[شبانه 3 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 17]

و عشق / سوءتفاهمی است /
که با متاسفم گفتنی فراموش می‌شود .

[شبانه 4 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 19]

عصری که / فرصتی شورانگیز است /
تماشای محکومی که بر دار می‌کنند /
و هن عظیم و اوج رسوایی نیست /
سیاحتی‌ست با تلاش‌ها و دست و پا کردن‌ها /
بر سر جایی بهتر .

[شبانه 4 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 19]

ما بسی کوشیده‌ایم /
که از دهلیز بی‌روزن خویش /
دریچه‌ای به دنیا بگشاییم .

[شبانۀ 5 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 27]

دریغا انسان ، که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود /
این نمی‌دانستیم و / دوشادوش /
در کوچه‌های پر نفس رزم / فریاد می‌زدیم .

[شبانۀ 6 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 30]

و یاران ، یکایک از پا درآمدند /
چرا که انسان /
ای دریغ که به دردِ قرون‌اش خو کرده بود .

[شبانۀ 6 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 33]

وه که جهنم نیز /
چندان که پای فریب در میانه باشد /
زمزمه‌اش /
ناخوشایندتر از زمزمه‌ی بهشت / نیست .

[شبانۀ 6 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 33]

ای یار ، نگاه تو سپیده‌دمی دیگر است /
تابان‌تر از سپیده‌دمی که در رویای من بود : /
سپیده‌دمی که با مرثیه‌ی یاران من /
در خون من خشکید /
و در ظلمات حقیقت فرو شد .

[شبانۀ 6 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 34]

نخستین بوسه‌های ما ، بگذار /
یادبود آن بوسه‌ها باد /
که یاران /
با دهان سرخ زخم‌های خویش /
بر زمین ناسپاس نهادند .

[شبانۀ 6 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 35]

ما شکبیا بودیم /

به شکیبایی بشکهای بر گذرگاهی نهاده /
که نظاره می‌کند با سکوتی دردانگیز /
خالی شدن سطل‌های زباله را ، در انباره‌ی خویش .

[شبانۀ 7 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 36]

مسافری که به امید و انتظارش نشسته‌اید /
از کجا که هم از نیمه‌ی راه / بازنگشته باشد ؟

[شبانۀ 7 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 38]

من مرگ را زیسته‌ام /
با آوازی غمناک / غمناک /
و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده .

[شبانۀ 9 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 40]

وقتی که به پیرامن تو /
چانه‌ها / دمی از جنبش باز نمی‌ماند /
بی آن که از تمامی صداها / یک صدا / آشنای تو باشد .

[شبانۀ 9 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 43]

اینک محرابِ مذهبِ جاودانی که در آن /
عابد و معبود و عبادت و معبد /
جلوه‌ای یکسان دارند : /
بنده ، پرستش خدای می‌کند /
هم از آن گونه ، که خدای / بنده را .

[شبانۀ 10 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 48]

زیباترین حرفات را بگو /
شکنجه‌ی پنهان سکوتات را آشکاره کن .

[شبانۀ 10 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 48]

حتا بگذار آفتاب نیز بر نیاید /
به خاطر فردای ما اگر /
بر ماش منتهی است /
چرا که عشق ، خود فرداست .

[شبانۀ 10 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 49]

ای زنی که صبحانه‌ی خورشید در پیراهن توست /
پیروزی عشق نصیب تو باد !

[شبانہ 10 - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 50]

و دستان توهین شده ، آدمی را لعنت کردند /
چرا که مقام ایشان بر سینه نبود به بندگی /
و تباہی آغاز یافت .

[و تباہی - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 54]

با گیاه بیابانام /
خویشی و پیوندی نیست /
خود اگر چه درد رُستن و ریشه کردن با من است و هراس بی‌بار و بری .

[شبانہ - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 55]

مرگ من سفری نیست ، هجرتیست /
از سرزمینی که دوست نمی‌داشتم /
به خاطر نامردمان‌اش .

[شبانہ - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 56]

پر پرواز ندارم / اما /
دلی دارم و حسرت دُرناها .

[شبانہ - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 57]

خوشا پرکشیدن ، خوشا رهایی /
خوشا اگر نه رها زیستن ، مردن به رهایی !

[شبانہ - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 57]

تنها / تسلائی عشقیست /
که شاهین ترازو را /
به جانب کفهی فردا /
خم می‌کند .

[شبانہ - آیدا : درخت و خنجر و خاطرہ - ص 60]

از دست‌های گرم تو /
کودکان توأمان آغوش خویش /
سخن‌ها می‌توانم گفت /
غم نان اگر بگذارد .

[غزلی در نتوانستن - آیدا : درخت و . . . - ص 61]

از انسانی که تویی /
قصه‌ها می‌توانم کرد /
غم نان اگر بگذارد .

[غزلی در نتوانستن - آیدا : درخت و . . . - ص 62]

و از پایان این سفر /
ما را ، هم از نخست ، خبر بود /
و به سربلندی اگر چند /
در نبردی این گونه موهن و نابخایست /
به استقامت ، پای افشوده‌ایم /
دیگر اکنون / ما را / تاب تحمل خویش‌تن نیست .

[سرود آن که برفت . . . - آیدا : درخت و . . . - ص 70]

و کنون /
از آن که چون روسبیلان وازده /
با تن خویش ، هم‌بستر شویم /
نفرت می‌کنیم و / دل‌آزدگی می‌کشیم .

[سرود آن که برفت . . . - آیدا : درخت و . . . - ص 71]

چاهی در خود زدن / و به خویش اندر شدن /
به جستجوی خویش . . . /
آری /
هم از این جاست / فاجعه / که آغاز می‌شود : /
به خویش اندر شدن /
و سرگردانی / در قلمرو ظلمت .

[سرود آن که برفت . . . - آیدا : درخت و . . . - ص 75]

و در این هنگام زورقی لنگر گسیخته را می‌مانستم /
که بر سرگردانی جاودانه‌ی خویش / آگاه است .

[سرود آن که برفت . . . - آیدا : درخت و . . . - ص 80]

زندان ، باغ آزاده مردم است /
و شکنجه و تازیانه و زنجیر /
نه وهنی به ساحتِ آدمی /
که معیار ارزش‌های اوست .

[در جدال آینه و تصویر - آیدا : درخت و . . . - ص 100]

فریاد برداشتم : /
- شد آن زمانه که بر مسیح مصلوبِ خویش به مویه می‌نشستید /
که اکنون / هر زن ، مریمی است /
و هر مریم را / عیسایی بر صلیب است /
بی‌تاج خار و صلیب و جُلُجُنا .

[لوح - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 107]

اما به جست و جوی باغ ، پای مفرسای /
که با درخت / بر صلیب / دیدار خواهی کرد .

[لوح - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 108]

از پنجره ، من ، در بهار می‌نگرم /
که عروس سبز را /
از طلسم خواب چوبین‌اش /
بیدار می‌کند .

[شکاف - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - ص 115]

خدای را / مسجد من کجاست / ای ناخدای من ؟ /
با دست‌های عاشقات / آن جا /
مرا /
مزاری بنا کن !

[سفر - ققنوس در باران - ص 9 و 18]

از پس تنگابی کوتاه /
راه ، به دریایی دیگر بردیم / که به پاکی /
گفتی /
زنگیان /
غم غربت را در کاسه‌ی مرجانی آن گریسته‌اند و /
من اندوه ایشان را و /
تو اندوه مرا . /
و مسجد من ، در جزیره‌ایست ، هم از این دریا .

[سفر - ققنوس در باران - ص 15]

اگر عشق نیست /
هرگز هیچ آدمی زاده را /
تاب سفری این چنین ، نیست !

[سفر - ققنوس در باران - ص 13]

فریادی بی‌انتهاست شب ، فریادی بی‌انتهاست /
فریادی از نومیدی ، فریادی از امید /
فریادی برای رهایی‌ست شب ، فریادی برای بند .

[شبانہ - ققنوس در باران - ص 21]

پیمانہ‌ها به چهل رسید و از آن برگذشت /
افسانہ‌های سرگردانی‌ات / - ای قلب در به در ! - /
به پایان خویش نزدیک می‌شود .

[چلچلی - ققنوس در باران - ص 23]

با این همه از یاد میر /
که ما / - من و تو - /
انسان را ، رعایت کرده‌ایم /
خود اگر / شاهکار خدا بود / یا نبود .

[چلچلی - ققنوس در باران - ص 24]

آن‌گاه که خوش‌تراش‌ترین تن‌ها را به سکه‌ی سیمی توان خرید /
مرا / - دریغا دریغ - /
هنگامی که به کیمیای عشق / احساس نیاز / می‌افتد .

[چلچلی - ققنوس در باران - ص 25]

از مهتابی / به کوچہ‌ی تاریک ، خم می‌شوم /
و به جای همه نومیدان / می‌گیریم .

[چلچلی - ققنوس در باران - ص 26]

نخواستند / که بمیرند /
یا از آن پیش‌تر که مرده باشند /
بار خفتی / بر دوش / برده باشند .

[زندهگان - ققنوس در باران - ص 43]

و ایشان را / تا در خود باز نگریستند /
جز باد / هیچ / به کف اندر ، نبود /
جز باد و به جز خون خویش‌تن /
چرا که نمی‌خواستند / نمی‌خواستند / نمی‌خواستند /
که بمیرند .

[زندهگان - ققنوس در باران - ص 44]

درد پرسش‌های گزنده /
جرّاره به‌سان کژدم‌هایی /
از آن‌گونه که‌ت پاسخ هست و /
زبان پاسخ / نه .

[اسباب - ققنوس در باران - ص 46]

می‌دانی / تو می‌دانی / که مرا /
سر باز گفتن کدامین سخن است ، از کدامین درد .

[مجله‌ی کوچک - ققنوس در باران - ص 48]

ماندن / - آری ! - /
و اندوه خویش‌تن را / شام‌گاهان /
به چاه‌ساری متروک / در سپردن /
فریاد درد خود را /
در نعره‌ی توفان / رها کردن /
و زاری جان بی‌قرار را /
با هیاهوی باران / درآمیختن .

[مجله‌ی کوچک - ققنوس در باران - ص 50]

دریغا که فقر / چه به آسانی / احتضار فضیلت است /
به هنگامی که تو را /
از بودن و ماندن / چاره نیست .

[مجله کوچک - ققنوس در باران - ص 57]

تو آن شکوه‌پاره پاسخی /
به هنگامی که / اینان همه / نیستند /
جز سوالی / خالی / به بلاهت .

[چشم اندازی دیگر - ققنوس در باران - ص 60]

در خود ، ستم‌گرانه /
من چاه می‌کنم / من نقب می‌زنم / من حفر می‌کنم .

[POATUMUS - ققنوس در باران - ص 65]

پس ، صعود روان را از تن خویش نردبانی کردم /
به گشاده‌دستی دست به مصرف خود گشودم /
تا به استخوان سودم‌اش /
چندان که چون روح به سرمنزل رسید ، از تن هیچ مانده نبود .

[POATUMUS - ققنوس در باران - ص 69]

دریغا مسکین تن من ! که پستاش کردم به خیالی باطل /
که بلندی روح را به جز این راه نیست .

[POATUMUS - ققنوس در باران - ص 71]

مرا پرنده‌ای بدین دیار هدایت نکرده بود : /
من خود از این تیره خاک / رسته بودم /
چون پونه‌ی خودرویی /
که بی‌دخالتِ جالیزبان / از رطوبتِ جوباره‌ای .

[مقدمه - مرثیه‌های خاک - ص 9]

به جست‌وجوی تو / در معبر بادها می‌گیریم /
در چار راه فصول /
در چار چوب شکسته‌ی پنجره‌ای / که آسمان ابرآلوده را /
قابی کهنه می‌گیرد .

[مرثیه - مرثیه‌های خاک - ص 10]

به انتظار تصویر تو /
این دفتر خالی / تا چند /
تا چند / ورق خواهد خورد ؟

[مرثیه - مرثیه‌های خاک - ص 11]

نامات سپیده‌دمی است که بر پیشانی آسمان می‌گذرد /
متبرک باد نام تو !

[مرثیه - مرثیه‌های خاک - ص 12]

و ما هم‌چنان / دوره می‌کنیم /
شب را روز را / هنوز را . . .

[مرثیه - مرثیه‌های خاک - ص 12]

من /
درد در رگانام / حسرت در استخوانام /
چیزی نظیر آتش در جانام /
پیچید .

[با چشم‌ها - مرثیه‌های خاک - ص 20]

از تلخی تمامی دریاها /
در اشک ناتوانی خود ساغری زدم .

[با چشم‌ها - مرثیه‌های خاک - ص 21]

ای کاش می‌توانستند /
از آفتاب یاد بگیرند / که بی‌دریغ باشند /
در دردها و شادی‌هایشان /
حتا / با نان خشکشان /
و کاردهای‌شان را /
جز از برای قسمت کردن / بیرون نیاورند .

[با چشم‌ها - مرثیه‌های خاک - ص 22]

افسوس ! /
آفتاب / مفهوم بی دریغ عدالت بود و /
آنان به عدل شیفته بودند و / اکنون /
با آفتاب‌گونه‌ای / آنان را /
این گونه / دل / فریفته بودند !

[با چشم‌ها - مرثیه‌های خاک - ص 23]

ای کاش می‌توانستم /
خون رگان خود را / من /
قطره / قطره / قطره / بگریم /
تا باورم کنند .

[با چشم‌ها - مرثیه‌های خاک - ص 23]

من و خورشید را هنوز /
امید دیداری هست /
هرچند روز من /
آری /
به پایان خویش نزدیک می‌شود .

[شام‌گاهی - مرثیه‌های خاک - ص 27]

همه‌چیزی /
از پیش / روشن است و حساب شده /
و پرده /
در لحظه‌ی معلوم / فرو خواهد افتاد .

[هملت - مرثیه‌های خاک - ص 29]

چه فریبی اما / چه فریبی ! /
که آن که از پس پرده‌ی نیم‌رنگِ ظلمت به تماشا نشست /
از تمامی فاجعه /
آگاه است .

[هملت - مرثیه‌های خاک - ص 31]

نه /
این برف را / دیگر /
سر باز ایستادن نیست /
برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند .

[و حسرتی - مرثیه‌های خاک - ص 34]

که تو آن جرعه‌ی آبی /
که غلامان / به کبوتران می‌نوشانند /
از آن پیش‌تر / که خنجر /
به گلوگاهشان نهند .

[و حسرتی - مرثیه‌های خاک - ص 36]

من ام آری من ام / که از این گونه تلخ می‌گیریم /
در نگرانی این لحظه‌ی یأس /
که سایه‌ها دراز می‌شوند /
و شب با قدم‌های کوتاه /
دره را می‌انبارد .

[و حسرتی - مرثیه‌های خاک - ص 38]

من ایستاده بودم /
تا زمان / لنگ‌لنگان / از برابرم بگذرد /
و اکنون / در آستانه‌ی ظلمت /
زمان به ریش‌خند ایستاده است /
تا من‌اش از برابر بگذرم /
و در سیاهی فرو شوم .

[و حسرتی - مرثیه‌های خاک - ص 42]

عشق آمد و دردم از جان گریخت /
خود در آن دم که به خواب می‌رفتم /
آغاز از پایان ، آغاز شد .

[و حسرتی - مرثیه‌های خاک - ص 44]

فریادی شو تا باران /
وگرنه /
مُرداران !

[تمثیل - مرثیه‌های خاک - ص 50]

لیکن لبان یار تو را خنده هر زمان /
دندان‌نما کند /
زان پیش‌تر که ببیند آن را /
چشم علیل تو /
چون " رشته‌ای ز لولو تر ، بر گل انار " - /
آید یکی جراحی خونین مرا به چشم /
کاندر میان آن / پیداست استخوان .

[برای خون و ماتیک - مرثیه‌های خاک - ص 64]

بگذار عشق تو / در شعر تو بگرید . . . /
بگذار درد من / در شعر من بخندد . . .

[برای خون و ماتیک - مرثیه‌های خاک - ص 66]

من از بلندی ایمان خویش‌تن ماندم /
در این بلند ، که سیمرخ را بریزد پر .

[نامه - شکفتن در مه - ص 72]

تو راهِ راحت جان‌گیر و من مقامِ مصاف /
تو جای امن و امان‌گیر و من طریقِ خطر !

[نامه - شکفتن در مه - ص 76]

میوه بر شاخه شدم / سنگ‌پاره در کفِ کودک /
طلسم معجزتی /
مگر پناه دهد از گزند خویش‌تن‌ام /
چنین که / دستِ تطاول به خود گشاده / من‌ام !

[عقوبت - شکفتن در مه - ص 79]

بالا بلند ! /
بر جلوخان منظرم /
چون گردشِ اطلسی ابر / قدم بردار .

[عقوبت - شکفتن در مه - ص 80]

چنان کن که مجالی اندک را در خور است /
که تبردار واقعه را / دیگر /
دستِ خسته / به فرمان نیست .

[عقوبت - شکفتن در مه - ص 80]

من آن غول زیبایی‌ام که در استوای شب ایستاده است /
غریق زلالی همه آب‌های جهان .

[عقوبت - شکفتن در مه - ص 81]

و شک /
بر شانه‌های خمیده‌ام /
جای‌نشین سنگینی توان‌مندِ بالی شد /
که دیگر بارش / به پرواز /
احساس نیازی / نبود .

[صبحی - شکفتن در مه - ص 85]

بر شیشه‌های پنجره / آشوبِ شب‌نم است .

[فصل دیگر - شکفتن در مه - ص 89]

این / فصل دیگری ست /
که سرمای اش / از درون /
درک صریح زیبایی را / پیچیده می کند .

[فصل دیگر - شکفتن در مه - ص 90]

چیزی فسرده است و نمی سوزد / امسال /
در سینه /
در تن ام !

[فصل دیگر - شکفتن در مه - ص 91]

قناعت وار / تکیده بود /
مردی مختصر / که خلاصه ی خود بود .

[سرود برای مرد روشن که به سایه رفت - شکفتن در مه - ص 92]

خرخاکی ها در جنازات به سوءظن می نگرند .

[سرود برای مرد روشن که به سایه رفت - شکفتن در مه - ص 93]

دریا به جرعه ای که تو از چاه خورده ای حسادت می کند .

[سرود برای مرد روشن که به سایه رفت - شکفتن در مه - ص 95]

چشمان پدرم / اشک را نشناختند /
چرا که جهان را هرگز / با تصور آفتاب / تصویر نکرده بود .

[پدران و فرزندان - شکفتن در مه - ص 98]

ما / بیرون زمان ، ایستاده ایم /
با دشنه ی تلخی / در گرده های مان /
هیچ کس ، با هیچ کس ، سخن نمی گوید /
که خاموشی ، به هزار زبان ، در سخن است .

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 9]

در مرده گان خویش ، نظر می بندیم / با طرح خنده ای /
و نوبت خود را انتظار می کشیم /
بی هیچ /
خنده ای !

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 10]

اگر که بیهده زیباست شب /
برای چه زیباست ، شب /
برای که زیباست ؟

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 12]

عفونتات از صبری است / که پیشه کرده‌ای /
به هاویهی وهن .

[برخاستن - ابراهیم در آتش - ص 15]

- مسافر تنها ! /
با آتش حقیرت / در سایه‌سار بید /
چشم‌انتظار کدام / سپیده‌دمی ؟

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 24]

مرا / تو / بی سببی نیستی /
به راستی / صلّت کدام قصیده‌ای / ای غزل ؟
ستاره باران جواب کدام سلامی / به آفتاب /
از دریچه‌ی تاریک ؟

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 25]

پس پشتِ مردمکانات /
فریادِ کدام زندانی‌ست / که آزادی را /
به لبان برآماسیده / گل سرخی پرتاب می‌کند ؟

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 26]

و دلّات / کبوتر آشتی‌ست /
در خون تپیده / به بام تلخ /
با این همه /
چه بالا / چه بلند / پرواز می‌کنی !

[شبانه - ابراهیم در آتش - ص 27]

تا خنده‌ی مجروحات به چرک اندر ننشیند / رهای‌اش کن /
چون ما / رهای‌اش کن !

[تعویذ - ابراهیم در آتش - ص 30]

قلب را شایسته‌تر آن /
که به هفت شمشیر عشق / در خون نشیند .

[سرود ابراهیم در آتش - ابراهیم در آتش - ص 32]

روئینه‌تنی / که راز مرگ‌اش /
اندوه عشق و /
غم تنهایی بود .

[سرود ابراهیم در آتش - ابراهیم در آتش - ص 32]

- آه ، اسفندیار مغموم ! /
تو را آن به که چشم /
فرو پوشیده باشی !

[سرود ابراهیم در آتش - ابراهیم در آتش - ص 33]

مرا دیگرگونه خدایی می‌بایست /
شایسته‌ی آفرینه‌ای /
که نواله‌ی ناگزیر را / گردن / کج نمی‌کند /
و خدایی / دیگرگونه / آفریدم .

[سرود ابراهیم در آتش - ابراهیم در آتش - ص 35]

اما نه خدا و نه شیطان - /
سرنوشت تو را / بُنی رقم زد /
که دیگران اش / می‌پرستیدند .

[سرود ابراهیم در آتش - ابراهیم در آتش - ص 36]

خدایا خدایا /
دختران نباید خاموش بمانند /
هنگامی که مردان / نومید و خسته /
پیر می‌شوند .

[ترانه‌ی تاریک - ابراهیم در آتش - ص 41]

همه لرزش دست و دلام از آن بود /
که عشق / پناهی گردد /
پروازی نه /
گریزگاهی گردد /
آی عشق ، آی عشق /
چهره‌ی سرخات پیدا نیست .

[بر سرمای درون - ابراهیم در آتش - ص 45]

به نو کردن ماه / بر بام شدم /
با عقیق و سبزه و آینه . /
داسی سرد بر آسمان گذشت /
که پرواز کبوتر ممنوع .

[محاق - ابراهیم در آتش - ص 49]

برهنه /
بگو برهنه به خاکام کنند /
سراپا برهنه /
بدان گونه که عشق را نماز می‌بریم .

[در آمیختن - ابراهیم در آتش - ص 51]

تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم و /
آن نگفتیم / که به کار آید /
چرا که تنها یک سخن / یک سخن در میانه نبود : /
- آزادی !

[اشارتی - ابراهیم در آتش - ص 54]

انکار عشق را /
چنین که به سرسختی پا سفت کرده‌ای /
دشنه‌ای مگر / به آستین اندر / نهان کرده باشی /
که عاشق / اعتراف را چنان به فریاد آمد /
که وجودش همه / بانگی شد .

[میلاذ آن که عاشقانه بر خاک مرد - ابراهیم در آتش - ص 58]

نگاه کن /
چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد /
آن که در کمرگاه دریا /
دست حلقه توانست کرد .

[میلاذ آن که عاشقانه بر خاک مرد - ابراهیم در آتش - ص 59]

تنها /
درگاه خونین و فرش خون‌آلوده شهادت می‌دهد /
که برهنه پای /
بر جاده‌ای از شمشیر گذشته‌ایم .

[ضیافت - دشنه در دیس - ص 9]

تو می‌باید خامشی بگزینی /
به جز دروغات اگر پیامی / نمی‌تواند بود /
اما اگر مجال آن هست / که به آزادی / ناله‌ای کنی /
فریادی در افکن /
و جان‌ات را به تمامی / پشتوانه‌ی پرتاب آن کن !

[ضیافت - دشنه در دیس - ص 25]

پله /

بر نازکای چمن / رها شده باشی /
پا در خنکای شوخ چشمه‌ای /
و زنجیره / زنجیره‌ی بلورین صدای‌اش را ببافد .

[شبانہ - دشنه در دیس - ص 26]

یادش به خیر مادرم ! /
از پیش /
در جهد بود دائم ، تا واژگون کند /
دیوار اندھی که خبر داشت / در دل‌ام /
مرگ‌اش به جای خالی‌اش احداث می‌کند .

[در شب - دشنه در دیس - ص 30]

تو بارها و بارها /
با زندگی / شرمساری از مردهگان کشیده‌ای .

[گفتی که باد مردهست - دشنه در دیس - ص 32]

چه بی‌تابانه می‌خواه‌مات ای دوریات آزمون تلخ زنده به گوری !

[فراقی - دشنه در دیس - ص 36]

شانه‌ات مُجاب‌ام می‌کند /
در بستری که عشق / تشنگی‌ست .

[شبانہ - دشنه در دیس - ص 38]

غافلان / همسازند /
تنها توفان / کودکان ناهمگون می‌زاید .

[خطابه‌ی تدفین - دشنه در دیس - ص 45]

زاده شدن /
بر نیزه‌ی تاریک /
همچون میلادِ گشاده‌ی زخمی .

[شکاف - دشنه در دیس - ص 48]

این‌چنین سرخ و لوند /
بر خاربوته‌ی خون / شکفتن /
وین‌چنین گردن‌فراز /
بر تازیانه‌زار تحقیر / گذشتن /
و راه را تا غایتِ نفرت ، بریدن .

[شکاف - دشنه در دیس - ص 49]

ما بی‌چرا زنده‌گان ایم /
آنان به چرا مرگِ خود آگاهان اند .

[شکاف - دشنه در دیس - ص 50]

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند /
کوچک / همچون گلوگاه پرنده‌ای /
هیچ کجا دیواری فروریخته بر جای نمی‌ماند .

[ترانه‌ی بزرگ آرزو - دشنه در دیس - ص 64]

سالیان بسیار نمی‌بایست / دریافتن را /
که هر ویرانه ، نشانی از غیابِ انسانی است /
که حضور انسان / آبادانی است .

[ترانه‌ی بزرگ آرزو - دشنه در دیس - ص 64]

رهایی را اقبال کردن /
حتی اگر زندان /
پناه ایمن آشیانه است / و گرم‌جای بی‌خیالی سینه‌ی مادر .

[پریدن - دشنه در دیس - ص 68]

در شهر بی‌خیابان می‌بالند /
در شبکه‌ی مورگی‌ی پس‌کوچه و بن‌بست /
آغشته‌ی دود کوره و قاچاق و زردزخم /
قابِ رنگین در جیب و تیرکمان در دست /
بچه‌های اعماق / بچه‌های اعماق .

[بچه‌های اعماق - ترانه‌های کوچک غربت - ص 9]

چه هنگام می‌زیسته‌ام ؟ /
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را / من .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 13]

بگذار / بر زمین خود بایستم /
بر خاکی از براده‌ی الماس و رعشه‌ی درد /
بگذار سرزمین‌ام را / زیر پای خود احساس کنم .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 15]

تلخ / چون قرابه‌ی زهری /
خورشید از خراش خونین گلو می‌گذرد .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 16]

گند / همچون دشنه‌ای زنگار بسته /
فرصت /
از بریده‌گی‌های خون‌بار عصب می‌گذرد .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 17]

جهان را بنگر سراسر /
که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود / از خویش بیگانه است /
و ما را بنگر / بیدار /
که هشیواران غم خویش‌ایم .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 20]

ماه می‌گذرد / در انتهای مدار سردش /
ما مانده‌ایم و /
روز /
نمی‌آید .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 21]

- تو کجایی ؟ /
در گستره‌ی بی‌مرز این جهان / تو کجایی ؟ /
- من در دور دست‌ترین جای جهان ایستاده‌ام : /
کنار تو .

[ترانه‌ی کوچک - ترانه‌های کوچک غربت - ص 24]

عاشقان /
سرشکسته گذشتند /
شرم‌سار ترانه‌های بی‌هنگام خویش .

[آخر بازی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 26]

تو را چه سود / فخر به فلک بر فروختن /
هنگامی که / هر غبار راه لعنت‌شده نفرین‌ات می‌کند ؟

[آخر بازی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 27]

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد /
که مادران سیاه‌پوش /
هنوز از سجاده‌ها / سر بر نگرفته‌اند !

[آخر بازی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 28]

بهاری دیگر آمده است / آری /
اما برای آن زمستان‌ها که گذشت /
نامی نیست / نامی نیست .

[هجرائی - ترانه‌های کوچک غربت - ص 30]

دهانات را می‌بویند /
مبادا که گفته باشی دوستات می‌دارم .

[در این بن بست - ترانه‌های کوچک غربت - ص 34]

به اندیشیدن خطر مکن /
روزگار غریبی‌ست نازنین /
آن که بر در می‌کوبد شباهنگام /
به کشتن چراغ آمده است /
نور را در پستوی خانه نهان باید کرد .

[در این بن بست - ترانه‌های کوچک غربت - ص 35]

هزار کاکلی‌ی شاد / در چشمان توست /
هزاری فناری‌ی خاموش در گلوی من /
عشق را / ای‌کاش زبان سخن بود .

[عاشقانه - ترانه‌های کوچک غربت - ص 38]

هزار آفتاب خندان در خرام توست /
هزار ستاره‌ی گریان /
در تمنای من .

[عاشقانه - ترانه‌های کوچک غربت - ص 38]

در زیج جست و جو / ایستاده‌ی ابدی باش /
تا سفر بی‌انجام ستارگان بر تو گذر کند .

[خطابه‌ی آسان در امید - ترانه‌های کوچک غربت - ص 43]

و کاش در این جهان /
مرده‌گان را ، روزی ویژه بود /
تا چون از برابر این همه اجساد گذر می‌کنیم /
تنها دست‌مالی برابر بینی نگیریم : /
این پُر آزار / گنْد جهان نیست /
تعفن بی‌داد است .

[خطابه‌ی آسان در امید - ترانه‌های کوچک غربت - ص 44]

نه /
نومیدُ مردم را / معادی مقدر نیست .

[خطابه‌ی آسان در امید - ترانه‌های کوچک غربت - ص 47]

تو را برگزیده‌ام / ر غمار غم بی‌داد /
گفتی دوستات می‌دارم /
و قاعده / دیگر شد .

[شبانه - ترانه‌های کوچک غربت - ص 49]

من تمامی مردگان بودم /
به مهر ، مرا ، بی‌گاه ، در خواب دیدی /
و با تو /
بیدار شدم .

[رستاخیز - ترانه‌های کوچک غربت - ص 50 و 51]

عشق / رطوبت چندانگیز پلشتی است /
و آسمان / سرپناهی /
تا به خاک بنشیننی و / بر سرنوشت خویش / گریه ساز کنی .

[عاشقانه - ترانه‌های کوچک غربت - ص 55]

عصمت به آینه مفروش /
که فاجران نیازمند ترانند .

[عاشقانه - ترانه‌های کوچک غربت - ص 56]

خامش منشین / خدا را /
پیش از آن که در اشک غرقه شوم /
از عشق /
چیزی بگوی !

[عاشقانه - ترانه‌های کوچک غربت - ص 56]

من همدست توده‌ام /
تا آن دم که توطئه می‌کند گسستن زنجیر را /
تا آن دم که زیر لب می‌خندد /
دل اش غنچ می‌زند /
و به ریش جادوگر آب دهان پرتاب می‌کند .

[من همدست توده‌ام - مدایح بی‌صله - ص 15]

پدران ، ای پدران ! /
نگرانی‌تان از چیست ؟ /
ما خطاهامان را معترف‌ایم /
به مکافاتِ خطاهاست که اکنون این سان سرگردان‌ایم /
و چنان باری از خفت‌مان بر دوش است /
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم /
و نه آهی بر لب از بیم . . .

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 23]

کفاره‌ی نادانی ما چندان سنگین است /
که به جبران‌اش دیری باید /
هر زمان منتظر فاجعه‌ای دیگر باشیم .

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 25]

تو / غمین و مایوس /
می‌نشینی ساعت‌ها /
سر سکو / جلو خانه‌ی تاریکات /
غرق اندیشه‌ی بی‌حاصلی این همه سال /
که چه بی‌هوده گذشت .

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 29]

کار من این شده است /
که بیایم به اتاق‌ام هر شام /
و به خاموشی خورشیدی دیگر /
کلماتی دیگر گریه کنم .

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 32]

هر چند /
نابکارانی هستند آن‌سو /
(چیره‌دستانی در حرفه‌ی "گت بسته به مَقْتَل بردن") /
و دلیرانی دریا دل این‌سو /
(چربدستانی در صنعت "زیبا مردن")

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 33]

شب‌نهادانی از قعر قرون آمده‌اند /
آری /
که دل پُر تپش نوراندیشان را /
وصله‌ی چکمه‌ی خود می‌خواهند .

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 36]

نه /
من هر اسام نیست /
چون سرانجام پُر از نکبت هر تیره روانی را /
که جنایت را چون مذهب حق مو عظه فرماید ، می‌دانم چیست /
خوب می‌دانم چیست .

[پیغام - مدایح بی‌صله - ص 36]

ابلها مردا /
عدوی تو نیستم من /
انکار توام .

[نمی‌توانم زیبا نباشم - مدایح بی‌صله - ص 42]

نام کوچکام را دوست ندارم /
(تنها هنگامی که توام آواز می‌دهی /
این نام زیباترین کلام جهان است /
و آن صدا غمناک‌ترین آواز استمداد) .

[در جدال با خاموشی - مدایح بی‌صله - ص 45]

بامدادم من /
خسته از با خویش جنگیدن /
دیریست تا دم بر نیآورده‌ام اما اکنون /
هنگام آن است که از جگر فریادی برآرم /
هنگام آن است که تمامتِ نفرت‌ام را به نعره‌ای بی‌پایان / تف کنم .

[در جدال با خاموشی - مدایح بی‌صله - ص 48]

من بامدادِ نخستین و آخرین‌ام /
شرف کیهان‌ام من ، تازیانه خورده‌ی خویش /
که آتش سیاه‌اندوه‌ام /
دوزخ را /
از بضاعتِ ناچیزش شرمسار می‌کند .

[در جدال با خاموشی - مدایح بی‌صله - ص 50]

آن که می‌اندیشد /
به ناچار دم فرو می‌بندد /
اما آن‌گاه که زمانه /
زخم خورده و معصوم / به شهادت‌اش طلبد /
به هزار زبان سخن خواهد گفت .

[اندیشیدن - مدایح بی‌صله - ص 56]

جخ امروز /
از مادر نزاده‌ام / نه /
عمر جهان بر من گذشته است /
نزدیک‌ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست .

[جخ امروز - مدایح بی‌صله - ص 58]

بارها به خون‌مان کشیدند /
گاواهن بر ما بستند /
بر گرده‌مان نشستند /
و گورستانی چندان بی‌مرز شیار کردند /
که بازماندگان را / هنوز از چشم / خونابه روان است .

[جخ امروز - مدایح بی‌صله - ص 60]

و تو را من پیغام کردم از پس پیغام به هزار آوا ، که دل از آسمان بردار که وحی از خاک می‌رسد /
پیغامات کردم از پس پیغام که مقام تو جایگاه بندهگان نیست ، که در این گستره شهریاری تو ؛ و
آنچه تو را به شهریاری برداشت نه عنایت آسمان که مهر زمین است .
[زمین - مدایح بی‌صله - ص 71]

به تمامی از آن تو بودم و تسلیم تو /
چون چار دیواری خانه‌ی کوچکی .

[زمین - مدایح بی‌صله - ص 72]

جان مرا اما تسلائی مقدر نیست .

[زمین - مدایح بی‌صله - ص 76]

ما با نگاه ناباور /
فاجعه را تاب آوردیم . /
تنهایی را تاب آورده‌ایم و خاموشی را /
و در اعماق خاکستر / می‌تپیم .

[گزارش - مدایح بی‌صله - ص 81]

غمام مدد نکرد : /
چنان از مرزهای تکاثف برگذشت /
که کس به اندُهناکی جان پر دریغام / ره نبرد .

[غمام مدد نکرد - مدایح بی‌صله - ص 83]

کجا بود آن جهان / که کنون به خاطرهم راه بر بسته است ؟
آتش‌بازی بی‌دریغ شادی و سرشاری /
در نُتوهای بی‌روزن آن فقر صادق . /
و ما را / حضور ما / کفایت بود .

[کجا بود آن جهان - مدایح بی‌صله - ص 96 و 97]

کجایی تو ؟ / که‌ام من ؟ /
و جغرافیای ما ، کجاست ؟

[کجا بود آن جهان - مدایح بی‌صله - ص 100]

جانی پر از زخم به چرک در نشسته - /
چنین‌ام . /
اما فردای تو چه خواهد بود /
گر به ناگاه / هم در این شب بی‌تسلا / پلاس برچینم .

[جانی پر از زخم - مدایح بی‌صله - ص 119]

چه شبی ، چه شبی ! /
شرمساری را به آفتاب پرده در واگذار /
که هنوز از ظلمات خجلت پوش / نفسی باقیست .

[شب غوک - مدایح بی‌صله - ص 120]

در غیاب انسان / جهان را هویتی نیست .

[ترجمان فاجعه - مدایح بی‌صله - ص 123]

کی بود و چگونه بود /
که زیر قدم‌هامان /
خاک / حقیقتی انکارناپذیر بود ؟ /
به زایش دیگر باره‌ی امید /
چندگاه باقیست ؟

[شبانه - مدایح بی‌صله - ص 132]

دوستات می‌دارم بی‌آنکه بخواه‌ات . /
سال‌گشتگیست این ؟ /
خواستن‌اش / تمنای هر رگ /
بی‌آنکه در میان باشد / خواهشی حتی ؟ /
نهایت عاشقیست این ؟

[دوستت می‌دارم - مدایح بی‌صله - ص 133]

دل‌ام کپک زده ، آه / که سطری بنویسم از تنگی دل /
همچون مهتاب‌زده‌ای از قبیله‌ی آرش بر چکاد صخره‌ای /
زه جان کشیده تا بن گوش / به رها کردن فریاد آخرین . /
بگو با من بگو با من : /
که می‌شنود / و تازه / چه تفسیر می‌کند ؟

[یک مایه در دو مقام - مدایح بی‌صله - ص 142]

به یکی " نه " /
غریوکش شوریده‌حال را غربت‌گیرتر می‌کنی /
به یکی " آری " اما / - چون با غرور هم‌بانی در او نظر کنی - /
خود به پژواک غریوی رهاتر از او بدل می‌شوی /
به شیوه‌واره‌ی دردی بی‌مرزتر از غریو شوریده‌سر به بام و بارو گریخته .

[یک مایه در دو مقام - مدایح بی‌صله - ص 144]

آن / ماه نیست /
دریچه‌ی تجربه است /
تا یقین کنی که در فراسوی این جهاز شکسته □ سگان نیز /
آن‌چه می‌شنوی ساز کج‌کوک سکوت است .

[پرتوی که می‌تابد از کجاست؟ - مدایح بی‌صله - ص 146]

آدمی بودن /

حسرتا ! /

مشکلیست در مرز ناممکن . نمی بینی ؟

[ای کاش آب بودم - مدایح بی‌صله - ص 150]

حیرتات را بر نمی‌انگیزد /

قابیل برادر خود شدن /

یا جلاد دیگر اندیشان ؟

[ای کاش آب بودم - مدایح بی‌صله - ص 151]

نه /

به غیاب من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده‌ام .

[تیک‌تک ناگزیر - مدایح بی‌صله - ص 154]

جز بازگشت به چه می‌انجامد / راهی که پیموده‌ام ؟ /

کجاست بارانداز این تلاش به جان خریده / به نقد تمامت عمر ؟ /

کدام است دستاورد این همه راه ؟

[توازی - مدایح بی‌صله - ص 155]

عروس را بازوی آز با خود برد /

از چشم ینگهی مغموم / آن‌گاه /

یاد سوزان عشقی ممنوع را / قطره‌ای / به زیر غلتید .

[حکایت - در آستانه - ص 7]

جانانت / ترنم بی‌گناهیست /

راست همچون سازی در توفان سازها /

که تنها / به صدای خویش / گوش نمی‌دهد .

[هاسمیک - در آستانه - ص 10]

دریغا /

ای‌کاش ای‌کاش /

قضاوتی قضاوتی قضاوتی /

در کار در کار در کار / می‌بود !

[در آستانه - در آستانه - ص 19]

اما داوری آن سوی در نشسته است ، بی‌ردای شوم قاضیان /

ذات‌اش درایت و انصاف / هیات‌اش زمان /

و خاطره‌ات تا جاودان جاویدان در گذرگاه ادوار داوری خواهد شد .

[در آستانه - در آستانه - ص 20]

انسان زاده شدن ، تجسد و وظیفه بود : /
توان دوست داشتن و دوست داشته شدن /
و توان غمناک تحمل تنهایی /
تنهایی /
تنهایی /
تنهایی عریان .

[در آستانه - در آستانه - ص 22]

انسان / دشواری وظیفه است .

[در آستانه - در آستانه - ص 22]

دالان تنگی را که در نوشته‌ام / به وداع / فراپشت می‌نگرم : /
فرصت کوتاه بود و سفر جان‌کاه بود /
اما یگانه بود و هیچ کم نداشت .

[در آستانه - در آستانه - ص 24]

آن روز در این وادی پاتاو گشادیم /
که کشته‌ای این جا در خاک نهادیم .

[به یاد مرتضی کیوان - در آستانه - ص 27]

یکی کودک بودن / در این روز دبستان بسته /
و خش خش نخستین برف سنگین بار /
بر آدمک سرد باغچه . /
در این روز بی‌امتیاز /
تنها / مگر / یکی کودک بودن .

[به ایسای شاعر - در آستانه - ص 40]

چند دریا اشک می‌باید /
تا در عزای اردو آمده بگرییم ؟ /
چه مایه نفرت لازم است /
تا بر این دوزخ دوزخ نابکاری بشوریم ؟

[می‌دانستند دندان - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 13]

زمانه‌ایست که / آری / کوته‌بانگی الکنان نیز /
لامحاله خیانتی عظیم به شمار است .

[از خود با خویش - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 15]

دو پرنده /
یادمان پروازی /
و گلویی خاموش /
یادمان آوازی .

[سرود ششم - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 33]

- بی‌آرزو چه می‌کنی ای دوست ؟ /
- به ملال /
در خود به ملال /
با یکی مرده سخن می‌گویم .

[شبانه - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 37]

چشم به راه خزان تلخ نشستم /
هم از لحظه‌ی نومید میلادِ خویش .

[با تخلص خونین بامداد - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 43]

بنگر چه درشت‌ناک تیغ بر سر من آخته /
آن که باور بی‌دریغ در او بسته بودم .

[نخستین که در جهان دیدم - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 48]

اکنون که سراچه‌ی اعجاز پس پشت می‌گذارم /
به جز آه حسرتی با من نیست : /
تبری غرقه‌ی خون / بر سکوی باور بی‌یقین و /
باریکه‌ی خونی که از بلندای یقین جاریست .

[نخستین که در جهان دیدم - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 48]

اما خیالات را هنوز /
فراگردِ بسترم حضوری به کمال بود /
از آن پیش‌تر که خوابام به ژرفاهای ژرف اندر کشد /
آن‌گاه دانستم /
که مرگ / پایان نیست .

[کژمژ و بی‌انتها - حدیث بی‌قراری ماهان - ص 55]

بخش دوم: ترجمه‌ها

بگذارید این وطن ، دوباره وطن شود /

بگذارید دوباره همان رویایی شود که بود /

بگذارید سرزمین بزرگ و پر توان عشق شود .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتهای لنگستون هیوز - ص 45]

آه ، بگذارید سرزمین من سرزمینی شود که در آن ، آزادی را /

با تاج گل ساختگی وطن‌پرستی نمی‌آریند /

اما فرصت و امکان واقعی برای همه کس هست ، زندگی آزاد است /

و برابری در هوایی است که استنشاق می‌کنیم .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتهای لنگستون هیوز - ص 46]

پل را آهن /

یه آواز غمناکه تو هوا /

هر وخ یه قطار از روش رد می‌شه /

دل ام می‌گه سر بذارم به یه جایی .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتهای لنگستون هیوز - ص 61]

آوازای غمناک داشتن / چیز وحشتناکیه ! /

واسه نریختن اشکامه که این جور / نیشمو وا می‌کنم و می‌خندم .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتهای لنگستون هیوز - ص 62]

از فراسوهای مه‌آلود /

ترانه‌ای به گوش می‌آید که من درکاش نمی‌کنم : /

ترانه‌ی سرزمین پدران ما /

ترانه‌ی آرزوهایی که به تلخی از دست رفته است .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتهای لنگستون هیوز - ص 63]

جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتهای لنگستون هیوز - ص 64]

بذا بارون ماچت کنه /
بذا بارون مٹ آبچکِ نقره /
رو سرت چکه کنه /
عاشق بارونام من .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لنگستون هیوز - ص 66]

من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن هیچ انسانی ، انسان دیگر را خوار نمی‌شمارد /
هر انسانی آزاد است / و شادی ، همچون مرواریدی گران قیمت /
نیازهای تمامی بشریت را برمی‌آورد .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لنگستون هیوز - ص 74 و 75]

رویاهاتو از دست نده /
واسه این که اگه رویاها بمیرن /
زندگی عین بال بریده‌ی یه مرغ می‌شه /
که دیگه ، مگه پروازو به خواب ببینه .

[سیاه همچون اعماق آفریقا - لنگستون هیوز - ص 18]

همه جا سایه و /
من ، سیاه !

[سیاه همچون اعماق آفریقا - لنگستون هیوز - ص 22]

کیست آن که سر فریاد کشیدن دارد / تا حد بر دریدن گلوی‌اش /
کیست آن پیش از وقت مرده که در کار است /
تا بی‌اجازه دوباره به جهان آید ؟

[همچون کوچهای بی‌انتها - گابریل ماریانو - ص 114]

مبادا کسی متهمام کند . . . /
من جز این نکرده‌ام که وفادار بمانم /
به سبز آرام سرزمینام /
و به بهار محقق / سپیده‌دم‌های بی‌ارباب .

[همچون کوچهای بی‌انتها - گابریل ماریانو - ص 115]

من با سرانگشتانام می‌نگرم /
آنچه را که چشمانام لمس می‌کند : /
سایه‌ها را /
جهان را .

[همچون کوچهای بی‌انتها - اوکتاویو پاز - ص 133]

کسانی از سرزمین مان سخن به میان آوردند /
من اما به سرزمینی تهی دست می‌اندیشیدم /
به مردمانی از خاک و نور /
به خیابانی و دیواری /
و به انسانی خاموش / - ایستاده در برابر دیوار -

[همچون کوچهای بی‌انتها - اوکتاویو پاز - ص 137]

آزادی /
به خوابی می‌ماند که در آن / ما خود / رویای خویشتن ایم . /
به دندان فرو بردن در میوه‌ی ممنوع می‌ماند آزادی /
به گشودن دروازه‌ی قدیمی متروک و /
دست‌های زندانی .

[همچون کوچهای بی‌انتها - اوکتاویو پاز - ص 139]

گردِ میزها نشسته‌اند /
آن‌جا که خون تهی‌دستان را می‌آشامند : /
گردِ میزهای پول /
میزهای افتخار و داد /
میز قدرت و میز خدا /
- خانواده‌ی مقدس در آخور خویش .

[همچون کوچهای بی‌انتها - اوکتاویو پاز - ص 144]

بر گستره‌ی خاکِ شبخ‌ناکِ ما /
هر انسانی آدم ابوالبشر است /
جهان با او آغاز می‌شود /
و با او به پایان می‌رسد .

[همچون کوچهای بی‌انتها - اوکتاویو پاز - ص 152]

باقی همه مرگ بود و تنها مرگ /
در ساعت پنج عصر /
آی ، چه موحش پنج عصری بود ! /
ساعت پنج بود بر تمامی ساعت‌ها ! /
ساعت پنج بود در تاریکی شام‌گاه ! /

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 181 و 183]

نه ! / مگوئید ، مگوئید /
به تماشای اش بنشینم . /
من ندارم دل فواره‌ی جوشانی را دیدن /
که کنون اندک اندک /
می‌نشیند از پای /
و توانایی پروازش / اندک اندک /
می‌گریزد از تن .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 186]

نمی‌خواهم چهره‌اش را به دستمالی فرو پوشند /
تا به مرگی که در اوست خو کند . /
برو ، ایگناسیو ! به هیابانگ شورانگیز حسرت مخور ! /
بخسب ! / پرواز کن ! / بیارام ! - دریا نیز می‌میرد .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 193]

هیچ‌کس بازت نمی‌شناسد /
چرا که تو دیگر مرده‌ای / همچون تمامی مردهگان زمین /
اما من تو را می‌سُرایم /
برای بعدها می‌سُرایم چهره‌ی تو را و لطف تو را /
اشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 194]

سراپا در سایه ، دخترک خواب می‌بیند /
بر نرده‌ی مهتابی خویش خمیده /
سبز روی و سبز موی /
با مردمکانی از فلز سرد /
و رویای تلخ‌اش دریاست /
(سبز ، تویی که سبزت می‌خواهم) .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 199]

اما من دیگر نه من‌ام /
و خانه‌ام ، دیگر از آن من نیست .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 201]

ای دوست ! هوای آن به سرم بود / که به آرامی در بستری بمیرم /
بر تختی با فنرهای فولاد / و در میان ملافه‌های کتان . . . /
این زخم را می‌بینی / که سینه‌ی مرا / تا گلوگاه بردریده ؟

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 201]

پروانگان به گرد تو جمع می‌آیند / چرا که آفتاب‌ات می‌پندارند /
و از هراس آن که بسوزند / کرم‌کان حقیر از تو دوری می‌گزینند .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 209]

دریغا عشق /
که شد و باز نیامد !

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 214]

دریا خندید / در دوردست /
دندان‌های‌اش کف و / لب‌های‌اش آسمان .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 219]

- دل من و این تلخی بی‌نهایت / سرچشمه‌اش کجاست ؟ /
- آب دریاها / سخت تلخ است ، آقا .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 220]

ترانه‌ای که نخواهم سرود / من / هرگز /
خفته‌ست روی لبان‌ام . /
ترانه‌ای / که نخواهم سرود من هرگز .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 221]

چه دورم - آه - در کنار تو /
چه نزدیک ، هنگامی که می‌روی !

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 223]

پنجره‌ی مهتابی را بسته‌ام / چرا که نمی‌خواهم زاری‌ها را بشنوم /
با این همه ، از پس دیوارهای خاکستر /
هیچ به جز زاری نمی‌توان شنید .

[همچون کوچهای بی‌انتها - لورکا - ص 235]

ایمان ، یکی چشم‌بند است ؛ دیواری در برابر بینش /
به خیره مگو که ایمان کوه را به جنبش در می‌آورد /
من کوه بی‌جان نیستم انسان‌ام من !

[همچون کوچهای بی‌انتها - ایلیا ارنبورگ - ص 241]

من / چندان که در توان‌ام بود /
از نگاه ایشان می‌گریختم /
و مرا به سلام و درودشان / التفاتی نبود . /
گریزان / خانه را وانهاده به برزن دویده بدم /
تا مگر از سیلابه‌ی اشک خویش‌ام پناهی باشد .

[همچون کوچهای بی‌انتها - بوریس پاسترناک - ص 249]

درد بر ارواح آفتاب‌گونه‌ی آن کسان /
که در این کابوس خوف /
در این دریای خروشان مرگ و زندگی /
دست در دست یکدیگر نهاده‌اند !

[همچون کوچهای بی‌انتها - یقیشه چارنتس - ص 253]

آنان با چشمان سوزان /
مشتاقانه به انبوهی خویش نگرینند /
و قلب‌هاشان چونان آتشی آفتاب‌زای /
شعله کشید .

[همچون کوچهای بی‌انتها - یقیشه چارنتس - ص 258]

می‌بایست بر دنیا ، آتش و رعد گسترند /
و خاکستر برجای مانده‌اش را /
دیگر باره به آتش کشند /
تا نظام مندرس /
همچون قفتوس /
دیگر باره از خاکستر خویش / سر برنیورد .

[همچون کوچهای بی‌انتها - یقیشه چارنتس - ص 259]

آنان اگر اراده کنند / آفتاب‌ها را بر مدارى تازه می‌گردانند /
آنان اگر اراده کنند / آفتاب‌های دیگر به آسمان‌ها می‌فرستند /
آنان اگر اراده کنند / آفتاب‌ها را از کهکشان‌ها به زیر می‌کشند /
اگر بخواهند / اگر بخواهند .

[همچون کوچهای بی‌انتها - یقیشه چارنتس - ص 261]

زیباترین دریا / دریایی‌ست که هنوز در آن نراندیم /
زیباترین روز / هنوز فرا نرسیده است /
و زیباتر سخنی که می‌خواهم با تو گفته باشم /
هنوز بر زبان‌ام نیامده است .

[همچون کوچهای بی‌انتها - ناظم حکمت - ص 272]

زندگی شوخی نیست / جدی بگیرش /
اما بدان اندازه جدی که /
بمیری تا دیگر آدمیان بزنند /
آدمیانی که حتا چهره‌شان را ندیده‌ای /
و بمیری در آن حال که می‌دانی /
هیچ چیز زیباتر ، هیچ چیز واقعی‌تر از زندگی نیست .

[همچون کوچهای بی‌انتها - ناظم حکمت - ص 274]

و آنان که به زندان‌ها اندرند - مادر! - /
و آنان که روانه‌ی تبعیدگاه‌ها شده‌اند /
هر بار که آهی برآرند /
- نگاه کن! - /
اینجا برگی بر این سپیدار /
می‌لرزد .

[همچون کوچهای بی‌انتها - یانینس ریتسوس - ص 290]

اکنون / تا از حقیقت سخن به میان آرد /
صدا کفافاش نمی‌دهد /
لعنت و نفرین کفافاش نمی‌دهد : /
برای بیان حقیقت /
کنون / او را / تفنگی می‌باید .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - یانیس ریتسوس - ص 293]

زنگار / با سنگ مرمر / چه تواند کرد /
یا غل و زنجیر / با توفان /
یا غل و زنجیر با یونان ؟

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - یانیس ریتسوس - ص 298]

دست‌ها / به هنگام کار / نیرو خواهد یافت /
و شمارشان افزون خواهد شد /
و از یاد مبر که در سراسر شب /
مرده‌گان بی‌شمارمان نیز /
به یاری ما خواهند آمد .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - یانیس ریتسوس - ص 299]

سی و سه جنازه ، به گودال اندر /
سی و چهارمین را بدان در می‌افکندند . . . /
چند مرده به دو ماه انباشته شد /
تا تلّ ایشان چنین به آسمان سر بر کشید ؟

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - زولتان زه‌لک - ص 311]

سال‌های بدخوابی بود /
سال‌های باران و باد سال‌خورده بود /
روزهای محاط در چنبر مرگب شوم /
دو گام آن‌سو ترک بود که حلبی‌آباد /
شب به شب غایبان‌اش را شماره می‌کرد .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - آلن لانس - ص 317]

یک درخت یک سرنیزه یک درخت /
سبیل‌شان / حتا زیر تاقی‌های پل / به چشم می‌خورد /
پل به محاصره افتاده است و آب زیر علف‌ها پنهان شده ! /
کلاغان در شاخسارها / حق پرواز ندارند /
مردی کور بیرقی رنگین را تکان می‌دهد .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - آلن لانس - ص 324]

می‌روند و می‌آیند . بد رفتاری می‌بینند و ضرب شست نشان‌شان می‌دهند . گر دست دهد که از سبزی و پنیر و گوجه فرنگی پرچمی به خاک گسترند ، احساس سعادت می‌کنند / درهای نابکار را می‌کوبند و از این که عدالت گدایی می‌کنند ، عذر می‌خواهند .
[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - آلن لانس - ص 325]

در دور دست تازه دریا واپس نشسته /
اما در چشمان نیم‌خفته‌ی تو /
دو موج کوچک به جای مانده است /
دو موج کوچک برای غرقه کردن من .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - ژاک پرور - ص 345]

اما اگر سراسر کوچه‌ام را سراسر است /
و سراسر سرزمین‌ام را همچون کوچه‌ای بی‌انتها بسرایم /
دیگرم باور نمی‌دارید . سر به بیابان می‌گذارید .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - پل الوار - ص 378]

شما به بی‌هدفی گام می‌زنید ، ناآگاه از آن که آدمیان /
نیازمندان پیوند و امید و نبردند /
تا جهان را تفسیر کنند ، تا جهان را تغییر دهند .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - پل الوار - ص 378]

این است قانون گرم انسان‌ها /
از رز باده می‌سازند /
از زغال آتش و /
از بوسه‌ها انسان‌ها .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - پل الوار - ص 379]

عشق را نکته‌ی پوشیده‌ای نیست /
ما آشکاری مطلق‌ایم /
عاشقان ، خود را در خانه‌ی ما می‌انگارند .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - پل الوار - ص 380]

تو را به جای همه زنانی که نشناختم ، دوست می‌دارم /
تو را به جای همه روزگاران‌ی که نمی‌زیسته‌ام ، دوست می‌دارم /
تو را برای خاطر دوست داشتن ، دوست می‌دارم /
تو را به جای همه زنانی که دوست نمی‌دارم ، دوست می‌دارم .

[همچون کوچه‌ای بی‌انتها - پل الوار - ص 381]

بر آن بودیم که / تنها مرگ / تنها خاک / محدود دمان تواند کرد /
اما اکنون شرمساری است که /
زنده زنده / حصاری مان کرده است : /
شرمساری از شرارت بی حد و حصر /
شرمساری از جلادان ابله خویش .

[همچون کوچهای بی انتها - پل الوار - ص 396]

دروازه‌ی خانه را بسته بودم و / چفت در را /
ای عزیز از کدامین در درآمده‌ای /
تا به رویای من اندر شوی ؟

[همچون کوچهای بی انتها - تازی هارا - ص 470]

دل‌تنگی‌های آدمی را / باد ترانه‌ای می‌خواند /
رویاهای اش را / آسمان پر ستاره نادیده می‌گیرد /
و هر دانه‌ی برفی / به اشکی نریخته ماند .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

برای تو و خویش / زبانی آرزو می‌کنم /
که در صداقت خود /
ما را از خاموشی خویش / بیرون کشد /
و بگذارد /

از آن چیزها که در بندمان کشیده است / سخن بگوییم .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

می‌خواهم آب شوم / در گستره‌ی افق /
آنجا که دریا به آخر می‌رسد / و آسمان آغاز می‌شود /
می‌خواهم با هر آنچه مرا در بر گرفته یکی شوم .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

سنگین سنگین بر دوش می‌کشیم / بار دیگران را /
به جای همراهی کردنشان .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

عشق ما / نیازمند رهایی است /
نه تصاحب .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

جویای راه خویش باش / از این سان که من ام /
در تکاپوی انسان شدن .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

من پا پس می‌کشم /
و در نیم‌گشوده /
به روی تو / بسته می‌شود .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

آغاز جداسری /
شاید /
از دیگران / نبود .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

تصمیم درست صادقانه /
با خود وفادار می‌مانم آیا /
یا راهی سهل‌تر / اختیار می‌کنم ؟

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

اگر می‌خواهی نگه‌ام داری / دوست من /
از دست‌ام می‌دهی .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

یکدیگر را می‌آزایم / بی آن‌که بخواهیم /
شاید بهتر آن باشد /
که دست به دست یکدیگر دهیم /
بی سخنی .

[سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - مارگوت بیکل]

ساده است ستایش گلی /
چیدن اش /
و از یاد بردن که گل‌دان را آب باید داد .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

در تمامی راه‌ها / سنگ‌هایی افتاده است /
که وا می‌داردمان / تا آهسته گام برداریم /
بایستیم / به افتاده‌گان یاری دهیم /
تا چون ما / باز ایستادن را بیاموزند .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

از جنگ بی‌شکوه / احساسی اندک دارم /
اما آن‌چه به تمامی درمی‌یابم /
عشقی‌ست که آرزوی همگان است .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

می‌توانم نگه دارم دستی دیگر را /
چرا که کسی دست مرا گرفته است /
به زندگی پیوندم داده است .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

موطن آدمی را بر هیچ نقشه‌ای نشانی نیست /
موطن آدمی تنها در قلب کسانی است /
که دوست‌اش می‌دارند .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

خش‌خش برگ‌ها زیر قدم‌های‌ام /
می‌گویند : بگذار تا فرو آفتی /
آن‌گاه راه آزادی را باز خواهی یافت .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

گاه آرزو می‌کنم /
ای کاش برای تو پرتو آفتاب باشم /
تا دست‌های‌ات را گرم کند /
اشک‌های‌ات را بخشکاند /
و خنده را به لب‌ان‌ات باز آرد .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

تنها آن‌که بزرگ‌ترین جا را به خود اختصاص نمی‌دهد /
از شادی لبخند بهره می‌تواند داشت .

[چیدن سپیده‌دم - مارگوت بیکل]

پیشانی صاف نشان بی‌دردی‌ست /
آن‌که می‌خندد / خبر هولناک را هنوز /
نشنیده است .

[از مهتابی به کوچه - برشت - ص 10]

دریغا ! /
ما که زمین را آماده‌ی مهربانی می‌خواستیم کرد /
خود / مهربان شدن / نتوانستیم !

[از مهتابی به کوچه - برشت - ص 11]

روزی ، انسان ساده‌ای از ملت من /
روشنفکران اخته‌ی سرزمین مرا / بازجویی خواهد کرد /
از آنان خواهد پرسید /
چه کرده‌اند / بدان زمان که میهن ، آرام آرام /
هم‌چون بوسه‌ی نرمی /
کوچک و تنها ، خاموش می‌شد .

[کتاب جمعه 25 - اتورنه کاستی‌یو - ص 67]

وطن‌ام اشکی عریان است /
که خود را در چشم‌ها پنهان می‌کند /
گویی تمامی آبخارها /
خنده‌اش را نوشیده‌اند .

[کتاب جمعه 25 - آنتونیو خوزه ریواس - ص 70]

شب دراز /
آواز آب / آنچه را که در اندیشه‌ی من می‌گذرد بر زبان می‌آورد .

[هایکو - کوچی‌کو - ص 23]

دزد / به جا نهاد /
ماه را در میان پنجره .

[هایکو - ریوکان - ص 34]

بوی دل‌انگیز /
چندان که در مشام است /
در گل نیست .

[هایکو - موری تاکه - ص 105]

ز نجرگان درخت کاج ! /
چه قدر باید فریاد کنید /
تا نیمروز فرا رسد ؟

[هایکو - ایسا - ص 314]

هنگامی به پس پشت نظر افکنم /
که مردی که گذشت /
در دل مه ناپدید شده بود .

[هایکو - شیکی - ص 323]

از این برگ‌ها /
نخست کدام یک فرو خواهد افتاد ؟ /
- از باد بپرس !

[هایکو - سوسکی - ص 337]

کاش مرا به بوسه‌های دهان‌اش ببوسد /
عشق تو از هر نوشاکِ مستی‌بخش / گوارا تر است /
و نام‌ات خود /
حلاوتی دل‌نشین است / چونان چون عطری که بریزد /
خود از این روست که باکره‌گان‌ات دوست می‌دارند .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود نخست] اینک من‌ام /

که از اشتیاق او شکفته می‌شوم .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود نخست]

برخیز ای نازنین من ! ای زیبای من ! و به سوی من بیا /
یکی ببین که زمستان گریخته ، فصل باران‌ها در راه‌گذر به پایان رسیده است و زمان سرود و
ترانه فراز آمده /
برخیز ای کبوتر من که در شکاف صخره‌ها لانه‌داری /
و به سوی من بیا .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود نخست]

دلدار من از آن من است به تمامی و من از آن اویم به تمامی /
همچون شبان جوانی که گل‌های خود را در سوسن‌زاران به چرا می‌برد/
همچون روباهان جوان‌سال که تاکستان‌های پر گل را تاراج می‌کنند /
دلدارم رمه‌ی بوسه‌های‌اش را خوش در سوسن‌زاران من به گردش می‌برد ، خوش در تاکستان من
به گردش می‌برد .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود نخست]

ای دختران اورشلیم ! /
من سیه چرده‌ام اما جمیله می‌خوانندم /
که مرا آفتاب بریان کرده است ، از این دست که می‌بینید /
پسران مادرم آری به من برآشفندند و مرا ، در تف آفتاب به نگهبانی تاکستان‌های خویش گماشتند و
بدین‌گونه ، دریغا ! از تاکستان خویش مراقبت نتوانستم . . .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود دوم]

چه زیبایی تو ! ای یار ، چه زیبایی ! و چشمان‌ات دو کبوترند /
چه نیکویی تو ای دلدار ، و از حلاوت چه سرشاری ! /
نگاه کن که سرسبزی چمن چه‌گونه به آرامیدن‌مان می‌خواند ! /
آنک چمن : که زفاف ما را بستر خواهد شد /
و درختان سدر : سایبان و بامی که پناه‌مان دهد /
و این سروها که به چشم زیباست ، ستون‌های خانه‌ی ما خواهد شد .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود دوم]

اینک تخت روان شاه سلیمان است /
با شصت جنگاور گزیده از تمامی یلان اسرائیل به گرد اندرش /
آری ، هودج زرینی است این /
از چوب مضاعف سدر لبنان است /
میان‌اش معرق لعل‌گون است و آسترش از شور عشق به سرانگشت دختران اورشلیم چشمه‌دوزی
شده است /

هان ، شتاب کنید ای دختران صهیون شتاب کنید ! /
شتابان از خانه‌های خویش به در آید ! /
آه ، به تحسین و تماشا آید ، نه شاه سلیمان را و کبکه‌اش را /

بل آن را که بسی نیکوتر از سلیمان است : /
پادشاه محبت را به تماشا آید .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود سوم]

تو زیبایی ای عزیز من /
با چشم‌های ات ، این دو کبوتر /
از پس برقع کوچک خویشت چه زیبایی ! /
لبان‌ات مخملی است خیسانده به ارغوان / و دهان‌ات لذت است /
تمامی تو زیباست ای دلارام /
تو را در سراپای تو از نقص نشانی نیست .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود چهارم]

من به باغ خویشت درآمده‌ام ای هم‌بالین من ! /
باغ جان‌فزای خود را سیاحت کرده ، نوبرهای دست‌ناخورده‌ی خود را چشیده‌ام /
از مستی باده‌ی شهدآلودی که از عطر جان‌ات می‌تراود سرمست برآمده‌ام /
و آن را باغی در بسته یافتم ، باغی در به مهر که هدیت عشق است /

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود چهارم]

خدا را ، ای دختران اورشلیم !
شما را به جان‌تان و به جان چشمان‌تان سوگند /
چون محبوب مرا ببینید از جانب من با او به سخن درآیید
و با او بگوئید که من از درد عشق در آستانه‌ی مرگ‌ام .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود پنجم]

و تمامی تو خوشی و دلکشی‌ست ای دلارام /
تو سرچشمه‌ی لذت‌هایی ، در مستی خواهش‌ها /
و به سبب انگورکان آن دو پستان است /
که عطش را از میوه‌ی تمامی تاکستان‌ها خوش‌تر فرو می‌نشانی .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود هفتم]

از این بیش درنگ مکن ای دلدار ، ای یگانه‌ی من ! /
بیا تا به باغ‌ها رویم /
شب را در واحه‌ی نزدیک به سرآریم /
سپیده‌دمان برخیزیم /
و جوش جوانه را بر چفته‌ی تاک‌ها بنگریم /
لبان تو را آن جا از باده‌ی خویشت تازه خواهیم کرد /
و تو را از داشته‌های نهان خویشت هدیه‌ها خواهیم داد .

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود هفتم]

اگر آدمی هر آن چه را که در تعلق دست‌های اوست ببخشد /
و هر آن چه را که در سرای اوست ایثار کند /
به امید آن که اندکی عشق به کف آرد : /
تا خود به هیات عشق در نیاید /
این همه جهدی بی‌ثمر خواهد بود . «

[غزل غزل‌های سلیمان - سرود هشتم]

بخش سوم:

مسافر کوچولو

به جای مقدمه

در همین ابتدا باید اعترافی کنم. من واقعا نمی‌دانم کتاب "شازده کوچولو" اثر آنتوان دو سن تگزوپیری را می‌توان در زمره‌ی ادبیات کودک دانست یا نه. آیا این اثر واقعا داستانی است که برای کودکان نوشته شده است؟

من خود اگرچه این کتاب را در خردسالی خوانده بودم ولی از آن جز تصویر یک مار بوآ که فیلی را بلعیده بود، چیزی در خاطرم نمانده بود. تا این‌که سال‌ها بعد، در جوانی در سفری مهمان خانواده‌ای بودم و در فرصتی که با پسرک خردسال صاحب‌خانه تنها ماندم، از او که قفسه‌ی بزرگی پر از انواع و اقسام نوارهای قصه‌ی کودکان داشت، خواستم تا نوازی را که بیش از همه دوست دارد، انتخاب کند تا با هم به آن گوش دهیم. در عین ناباوری دیدم که از میان آن همه نوار، "شازده کوچولو" را آورد و در دستگاه گذاشت. در همان ابتدا موسیقی شکوهمند و حماسی "گوستاو مالر"، و به دنبال آن صدای شگفت‌انگیز شاملو برجا می‌خوبام کرد: "روزگارم تو تنهایی می‌گذشت، بی این که راستی راستی یکی رو داشته باشم که باش دو کلمه حرف بزنم."

[ص 9]

جادو شده بودم و انگار کوچک‌ترین حرکتی می‌توانست این جادو را باطل کند. در حالی که تمام اندام‌ام گوش بزرگی شده بود برای شنیدن، به همراه پسرک صاحب‌خانه نشستیم و بدون رد و بدل کردن هیچ کلامی داستان را تا پایان شنیدیم. بعد من دوباره و دوباره به آن گوش دادم. دراز کشیدم و گوش کردم. راه رفتم و گوش کردم. و بعدترها، سال‌ها بعد، هر بار از ابتدا تا پایان آن گریستم و گوش کردم.

و اکنون شاید بتوانم به جرات بگویم که آن پسرک هشت ساله با انتخاب خود و با آن نوار صوتی کوچک، دنیای مرا برای همیشه دیگرگون کرد.

به هر حال "مسافر کوچولو"، "امیر کوچولو"، "شازده کوچولو"، "شهریار کوچولو"، و یا هر نام دیگری که مقامات از سویی و "گروه سرپرستی آثار" از سوی دیگر اجازه‌ی نامیدن‌اش را بدهند،

چه در زمره‌ی ادبیات کودک باشد چه نباشد، بی‌شک حزن‌انگیزترین، عاشقانه‌ترین و از همه مهم‌تر انسانی‌ترین شعر بلند جهان است. شاید بتوان گفت "شازده کوچولو"، شعری انسانی است که برای "انسان" سروده شده است، برای نوعی کودکان بزرگسال یا بزرگسالان کودک. گیرم برای انسانی که متأسفانه در این دوران و "بر روی این کره‌ی خاکی کمتر به هم می‌رسد".

* توضیح این نکته ضروری است که قسمت‌های داخل قلاب با اندکی تغییر خلاصه‌ای از موضوع داستان است.

شازده کوچولو

[شازده کوچولو به دنبال بگو مگو با یک گل که خود به جان و دل پرورده است، گل سرخی که زیاد هم اهل شکسته‌نفسی نبود و از همان ابتدا با خودپسندی و سرکوفت‌ها و سرزنش‌های گاه‌وبی‌گاه‌اش دل‌شازده‌کوچولو را شکسته بود، سیاره‌ی کوچک‌اش را ترک می‌کند. با این تصمیم که دیگر هرگز به آن بازنگردد. با این وجود هنگامی که برای آخرین وداع به سراغ گل می‌رود، چیزی نمانده است که اشک‌اش سرازیر شود. گل سرخ که دیگر انگار همه‌چیز را از دست رفته می‌بیند، دست از خودپسندی کشیده، برای شازده کوچولو آرزوی خوشبختی می‌کند.]

- من سبک‌مغز بودم. ازت عذر می‌خوام. سعی کن خوشبخت بشی . . . خب دیگه، دوست‌ات دارم. گرچه اشتباه من باعث شد که تو روح‌ات هم از این موضوع خبردار نشه. اما تو هم مثل من بی‌عقل بودی . . . دست‌دست نکن دیگه، حالا که تصمیم گرفتی بری، برو!

[ص 37]

- و این را گفت چون که نمی‌خواست شازده‌کوچولو گریه‌اش را ببیند. گلی بود تا این حد خودپسند.

[ص 37]

- چه دیار اسرارآمیزی‌ست، دیار اشک!

[ص 31]

[بدین ترتیب شازده‌کوچولو مهاجرت خود را آغاز می‌کند. سفری اودیسه‌وار، نومیدانه در پی یافتن یک دوست. از شش اخترک گذر می‌کند تا سرانجام بر سیاره‌ی بزرگ هفتم، یعنی زمین، پایین می‌آید. اما شازده‌کوچولو در طول این سفر به دو کشف بسیار مهم می‌رسد: ابتدا در اخترک ششم، در گفت‌وگو با یک جغرافی‌دان به فانی بودن موجودات زنده پی می‌برد.]

- فانی یعنی چیزی که در آینده تهدید به نابودی می‌شه.

[ص 60]

- یعنی گل من در آینده تهدید به نابودی می‌شه؟
گل من فانی‌یه و جلوی تموم دنیا برای دفاع از خودش، جز چار تا خار هیچ‌چی نداره. اون وقت
مرا بگو که اونو تو اخترکام تک‌وتنها رها کردم.

[ص 61]

[شازده‌کوچولو در سفر مکاشفه‌وار خود در پی یافتن دوست، دست آخر به سیاره‌ی زمین می‌رسد،
ولی بر این کره‌ی خاکی چیزی بس عظیم‌تر، یعنی عشق را کشف می‌کند.
او که در دل کویر پا بر زمین گذاشته است، دیار البشری نمی‌بیند. خسته و نومید بر سنگی می‌نشیند
و به آسمان زل می‌زند.]

- به خودم می‌گم ستاره‌ها برای این روشن‌اند، که هر کسی بتونه یه روز مال خودشو پیدا کنه!
[ص 63]

[شازده‌کوچولو کویر را پشت سر می‌گذارد تا به یک گل سه‌گلبرگه‌ی ساده می‌رسد و از او سراغ
آدم‌ها را می‌گیرد. گل جواب می‌دهد:]

- آدما؟ گمون کنم از شون یه شیش هفتایی باشه. منتها خدا می‌دونه کجا می‌شه پیداشون کرد. باد
این‌ور و اون‌ور می‌بردشون، نه این‌که ریشه ندارند. این بی‌ریشه‌گی هم، حسابی اسباب
دردسرتون شده.

[ص 66]

[شازده‌کوچولو از کوه بلندی بالا می‌رود با این تصور که از بالای کوهی به آن بلندی به یک نظر
می‌تواند تمام سیاره و تمام آدم‌ها را ببیند. از بلندای کوه فریاد می‌کشد:]

- سلام .
- طنین به‌اش جواب داد: سلام . . . سلام . . . سلام . . .
- با من دوست بشید. من تک و تنهام.
- طنین به‌اش جواب داد: من تک و تنهام . . . من تک و تنهام . . .
- چه سیاره‌ی عجیبی! خشک خشک و تیز تیز و شور شور. این‌ام آدم‌اش که یه ذره قوه‌ی تخیل
ندارند و هرچه را بشنوند عیناً تکرار می‌کنند. تو اخترک خودم گلی داشتی که همیشه اول اون
حرف می‌زد.

[ص 68]

[سپس به یک گلستان می‌رسد. گلستانی از پنج‌هزار گل سرخ. همه عین گل سرخ خودش.]

- شازده‌کوچولو آهی کشید و سخت احساس بدبختی کرد. گل‌اش به او گفته بود که از نوع او در
تموم عالم فقط همون یکی هست. و حالا پنج‌هزار تا گل، همه مثل هم، اون هم فقط در یک گلستان!

[ص 69]

- تو دل‌اش گفت:
مرا باش که فقط با یه دونه گل خودم رو دولت‌مندِ عالم خیال می‌کردم، در صورتی که آنچه دارم فقط یه گل معمولی‌ست.

[ص 70]

[تا این‌که سر و کله‌ی یک روباه پیدا می‌شود. روباه از شازده‌کوچولو می‌خواهد او را اهلی کند تا بتوانند با هم دوست شوند. اما شازده‌کوچولو معنای "اهلی کردن" را نمی‌داند و روباه سعی می‌کند آن را توضیح دهد.]

- یه چیزی‌ست که پاک فراموش شده، معنی‌اش "ایجادِ علاقه کردن" است.
- تو الان برای من یه پسر بچه‌ای مثل صد هزار تا پسر بچه‌ی دیگه. نه من هیچ احتیاجی به تو دارم، نه تو هیچ احتیاجی به من. اما اگه برداشتی مرا اهلی کردی، اون وقت هر دو تامون به هم احتیاج پیدا می‌کنیم. تو برای من میون همه‌ی عالم، موجودِ یگانه‌ای می‌شی، من برای تو.

[ص 71 و 72]

- اگه تو برداری مرا اهلی کنی، انگار که زندگی‌ام رو چراغون کرده باشی. تازه، نگاه کن، آنجا گندم‌زار رو می‌بینی؟ برای من که نان بخور نیستم، گندم چیز بی‌فایده‌ای‌ست. پس گندم‌زار هم مرا به یاد چیزی نمی‌ندازه. اما تو موهاش رنگ طلا‌ست. پس وقتی اهلی‌ام کردی محشر می‌شه. گندم که طلایی رنگه، مرا به یاد تو می‌ندازه و صدای بادی رو هم که تو گندم‌زار می‌پیچه دوست خواهم داشت.

[ص 73]

- شازده‌کوچولو گفت: کم‌کم داره دستگیرم می‌شه. یه گلی هست که، گمون‌ام مرا اهلی کرده باشه.

[ص 72]

- روباه گفت: آدم فقط از چیزایی که اهلی کنه، می‌تونه سر درآره. انسان‌ها دیگه برا سر درآوردن از چیزا وقت ندارند. همه چیز رو همین‌جور حاضر آماده از دکان‌ها می‌خرند. اما چون دکانی نیست که "دوست" معامله کنه، آدم‌ها مونده‌اند بی‌دوست.

[ص 73]

[پس با راهنمایی‌های روباه، شازده‌کوچولو او را اهلی می‌کند تا این‌که لحظه‌ی جدایی فرامی‌رسد و روباه نمی‌تواند از سرازیر شدن اشک‌های خود خودداری کند. شازده‌کوچولو حیرت‌زده، فایده‌ی اهلی شدن را نمی‌تواند درک کند.]

- شازده‌کوچولو گفت: پس این ماجرا، فایده‌ای به حال تو نداشت.
- روباه گفت: چرا. برای خاطر رنگ گندم. برو یک بار دیگه گل‌ها رو ببین تا بفهمی که گل خودت تو عالم تک است.

[ص 76]

[شازده کوچولو بار دیگر به تماشای گلستان گل‌های سرخ می‌رود و رو به آن‌ها می‌گوید:]

- شماها سر سوزنی به گل من نمی‌مونید و هنوز هیچ چیز نیستید. نه کسی شما رو اهلی کرده، نه شما کسی رو. شما خوشگل‌اید، اما خالی هستید. براتون نمی‌شه مرد. گل من به تنهایی به همه‌ی شما سره.

چون فقط اون‌ه که آب‌اش داده‌ام. چون فقط اون‌ه که زیر حباب‌اش گذاشته‌ام. چون فقط اون‌ه که پای گله‌گذاری‌ها یا خودنمایی‌ها و حتی گاهی پای بُغ کردن و هیچی نگفتن‌هاش نشسته‌ام. چون که اون گل منه.

[ص 78]

[بعد روباه آخرین فصل درس عشق را همچون رازی با شازده کوچولو در میان می‌گذارد:]

- جز با دل، هیچ‌چی رو اون‌جور که باید، نمی‌شه دید. نهاد و گوهر رو چشم سر نمی‌بینه. ارزش گل تو به قدر عمریه که به پاش صرف کردی. تو تا زنده‌ای نسبت به اون‌ی که اهلی کرده‌ای مسئولی، تو مسئول گل‌ات هستی. انسان‌ها این حقیقت رو فراموش کرده‌اند.

[ص 78]

[شازده کوچولو که دیگر به درک عشق رسیده است، دل‌نگران گل سرخی که یکه‌وتنها رهای‌اش کرده، مصمم به بازگشت، راه‌کویری را که در آن پای بر زمین گذاشته بود، در پیش می‌گیرد. و در این مسیر است که سرانجام انسان را ملاقات می‌کند، خلبانی را که در پی سقوط هواپیمای‌اش در دل کویر، مشغول تعمیر آن است. آن‌ها چند روزی را با یکدیگر می‌گذرانند و خلبان اندک اندک از زندگی و سرگذشت مسافر کوچولو آگاه می‌شود و بدین ترتیب هر دو ناخواسته و بی‌اختیار انگار تن به اهلی شدن می‌سپارند.

در دل کویر هم‌پای یکدیگر قدم برمی‌دارند و خلبان بی‌آن‌که بداند شازده کوچولو را تا نقطه‌ای که باید محل عزیمت ناگزیر او به سیاره‌اش باشد، همراهی می‌کند.]

- اگر کسی گلی را دوست داشته باشه که تو کرورها و کرورها ستاره فقط یه دونه از اون هست، برای احساس خوشبختی همین‌قدر بس است که نگاهی به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: گل من یک جایی میان. آن ستاره‌هاست.

[ص 30]

- قشنگی ستاره‌ها برای خاطر گلی‌ست که ما نمی‌بینیم‌اش.

[ص 82]

- کویر زیباست. آدم بالای توده‌ای شن لغزان می‌نشیند، هیچ‌چی نمی‌بیند و هیچ‌چی نمی‌شنود، اما با وجود این چیزی در سکوت برق برق می‌زند. چیزی که کویر را زیبا می‌کند این است که یک جایی، یک چاه قائم کرده است.

[ص 82]

- هیچ‌وقت نباید به حرف گل‌ها گوش داد. گل را فقط باید بو کرد و از تماشای‌اش لذت برد. گل من تمام اختراک‌ام را خوش‌بو می‌کرد. گیرم من بلد نبودم چه جوری از اون لذت ببرم. اصلاً نباید ازش فرار می‌کردم. باید به مهر و محبتی که پشت اون کلک‌های معصومانه‌اش پنهان بود، پی می‌بردم. گل‌ها پُرنند از این‌جور تضادها. اما خب دیگه، من خام‌تر از اون بودم که راه دوست داشتن را بدانم!

[ص 34 و 36]

- داشتن یک دوست، عالیست؛ حتی آگه آدم دم مرگ باشد.

[ص 81]

- آدم‌ها می‌چپند تو قطارهای سریع‌السیر، اما دیگه نمی‌دونند دنبال چی می‌گردند. فقط بچه‌هان که دماغ‌شون رو به شیشه‌ها فشار می‌دهند. فقط بچه‌هان که می‌دونند پی چی می‌گردند.

[ص 79 و 80 و 84]

- مردم سیاره‌ی تو برمی‌دارند پنج‌هزار تا گل را تو یک گلستان می‌کارند و آن یکی را که پی‌اش می‌گردند، آن میان پیدا نمی‌کنند. گیرم چشم سر کور است، باید با چشم دل جست‌وجو کرد.

[ص 85]

[و سرانجام زمان وداع تلخی دیگر درمی‌رسد. سال گشته است و سیاره‌ی شازده کوچولو بر مدار خود، در نقطه‌ای قرار گرفته است که سفر او از آن آغاز شد. اما دل بریدن برای هر دو دشوار و دردناک است.]

- اگر آدم گذاشت اهلی‌اش کنند، بفهمی نفهمی خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه کردن بکشد.

[ص 87]

منابع

مجموعه اشعار

- 1 - قطعنامه - انتشارات مروارید - چاپ چهارم 1364
- 2 - هوای تازه - انتشارات نگاه - چاپ هشتم 1372
- 3 - باغ آینه - انتشارات مروارید - چاپ ششم 1363
- 4 - لحظه‌ها و همیشه - انتشارات نگاه - چاپ پنجم 1372
- 5 - آیدا در آینه - انتشارات نگاه - چاپ پنجم 1372
- 6 - آیدا : درخت و خنجر و خاطره - انتشارات مروارید - چاپ چهارم 1372
- 7 - قفتوس در باران - انتشارات نگاه - چاپ پنجم 1372
- 8 - مرثیه‌های خاک - انتشارات نگاه - چاپ ششم 1372
- 9 - شکفتن در مه - انتشارات نگاه - چاپ چهارم 1372
- 10 - ابراهیم در آتش - انتشارات نگاه - چاپ ششم 1371
- 11 - دشنه در دیس - انتشارات مروارید - چاپ دوم 1357
- 12 - ترانه‌های کوچک غربت - انتشارات نگاه - چاپ اول 1378
- 13 - مدایح بی‌صله - انتشارات آرش استکلم - چاپ اول 1371
- 14 - در آستانه - انتشارات نگاه - چاپ اول 1376
- 15 - حدیث بی‌قراری ماهان - انتشارات مازیار - چاپ اول 1379
- 16 - چشم انداز شعر امروز 1 - انتشارات بامداد - چاپ دوم 1350

ترجمه‌ها

- 1 - هم‌چون کوچهای بی‌انتها - انتشارات نگاه - چاپ سوم 1374
- 2 - هایکو - انتشارات مازیار - چاپ اول 1361
- 3 - غزل غزل‌های سلیمان
- 4 - از مهتابی به کوچه - انتشارات توس - چاپ ؟ 1354
- 5 - هفته‌نامه کتاب جمعه - 36 شماره - از 1358 تا 1359
- 6 - سکوت سرشار از ناگفته‌هاست - نشر ابتکار - نوار صوتی 1364
- 7 - چیدن سپیده‌دم - نشر ابتکار - نوار صوتی 1367
- 8 - مسافر کوچولو - نشر ابتکار - نوار صوتی 1365

